

نام کتاب : یاغی عشق

نویسنده : لیلین پیک

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

فصل اول

دختر جوان چنان واضح و صادقانه و احساسی صحبت میکرد که تحسین حضار را برانگیخت. او پیش از آن هم از حمایت و طرفداری آنان برخوردار بود. آنان صورت گرد و چهره صدیق او را دوست داشتند دهانش را که به هنگام لبخند زدن دندانهای سفید و یکدستش را نمایان می ساخت تحسین میکردند و به موهای قرمز براقش که دور صورتش ریخته بود و تا شانه هایش میرسید حسادت میکردند. زنان که بسیاری از آنان بزرگتر از او بودند از بلوز سبز آبی او که با رنگ موهایش همخوانی داشت خوششان می آمد. و مردان که پدران جوان و شوهرانی در کنار همسرانشان بودند همخوانی لباس او را تحسین می کردند.

بیشتر آنان از آنچه او میگفت خوششان می آمد. او در حالی که صدایش مملو از مبارزه طلبی بود گفت " چه بارون از آسمون بباره چه سنگ ما این مبارزه رو پیروز خواهیم شد مسئولان محلی میتونن هر کاری دلشون میخواد بکنن. اونا میتونن بیان و اگه دلشون خواس ساختمون مدرسه رو با بلدوزر صاف کنن اما من بهشما قول میدم که من و راب باوز به درس دادن به بچه های شما حتی در میان خرابه ها و پاره های آجرهایی که اونا باقی گذاشتن ادامه خواهیم داد دختر جوان مکثی کرد تا تشویق و کف زدنهای حضار تمام شود بعد با گفتن " ما با هم به این جنگ و مبارزه ادامه

خواهیم داد و با هم مدرسمون رو نجات خواهیم داد" سخنرانیش را به پایان رساند.

او نشست و سپس با تشویق دوباره حضار ایستاد. مردی که جثه ای کوچک و موهایی سفید داشت و در آخر ریف جلو نشسته بود رضایت و تایید خود را با لبخندی ابراز کرد. او طوری به حضار نگاه می‌کرد که انگار میخواست بگوید "آیا نوه من دختر فوق العاده ای نیست؟ شما نمیتونین حس مبارزه طلبی اون رو تحسین نکنین

او به مردی که در کنارش بود گفت "اون پیروز خواهد شد نگران نباش کاترین به اونا اجازه نخواهد داد مدرسمون رو ببندن

کاترین تعظیمی کرد. امیدوار بود کسی حدس نزده باشد او چقدر عصبی است. نگاهش را روی حضار چرخاند او با خود عهد بسته بود با کمک راب باوز تا آخر مبارزه کند و مردم را مایوس نکند. آنان والدین و بعضی شان پدر بزرگها یا مادر بزرگهای بچه های تحت مراقبت او و راب بودند. بی شک این افراد مسن زمانی خود به عنوان خردسال در مدرسه حاضر میشدند به خاطر می آوردند و احتمالاً مصمم بودند که فرزندان و نوه هایشان همچون آنان در مدرسه قدیمی آنان درس بخوانند

مردی که کاترین حدس میزد در اواسط سی سالگی است بتهنهایی در عقب جمعیت نشسته بود. چیزی در آن مرد وجود داشت که بهعت میشد او را از دیگران متمایز کند نوعی حالت دور از دسترس بودن انزوا و بی اعتنائی

ککاترین اخم کرد. مرد نه تنها به همراه دیگران او را تشویق نکرده بود بلکه تا حدودی با دیگران متفاوت بود. صندلی خالی زیادی در اطراف او وجود داشت و ب نظر می رسید او عمدا خودش را از مردم عامی جدا نگه میداشت

او یک روی روی صندلی اش نشسته بود به نظر میرسید قدش به قدری بلند است که مجبور است تحت فشار به سختی پشت ردیف صندلیهای بهم پیوسته بنشیند. آرنجهایش را روی پشتی صندلی جلویش گذاشته و چانه اش را به دستانش تکیه داده بود. با وجود اینکه طول سالن بین آنان فاصله ایجاد کرده بود کاترین میتوانست نگاه سخت و

خشن دهان مصمم و سازش ناپذیر و چانه چهار گوش و سرسخت او را تشخیص دهد.

کاترین تعجب زده متوجه شد در لحظاتی که در حال بررسی بوده صدای هلهله و هیاهوی حضار فرکش کرده است. انگار فقط آن دو نفر خودش و مرد مومشکی در آنجا حضور داشتند. وقتی کاترین پی برد نه تنها مرد متوجه نگاه موشکافانه او بوده بلکه از این کار سرگرم هم شده و خود نیز به او نگاه می کرده است سرخ شد.

کاتری برای اینکه این فکر را از ذهن بیرون کند که او برایش اهمیتی دارد بسرعت و با تند رویش را برگرداند و در حالی که سرش را ابلانگه داشته بود با قدمهای محکم و مصمم به طرف راب رفت. راب در حال جمع کردن یادداشتهایش بود چرا که او هم برای حضار سخنرانی کرده بود. همین که کاترین به او نزدیک شد راب بگرمی به رویش لبخند زد و گفت "کارت خیلی خوب بود تو از حمایت همه اونا برخورداری

"تو هم همین طور راب

گرما و صمیمیت لبخند او بیشتر شد "اوه اما من امتیازات تو رو ندارم یعنی شیرینی و ملاحظت زنانه ت رو. تازه اگه موهای قرمز آتشینت رو در نظر نگیریم"

کاترین خندید و یادداشتهایش را در دستهایش جابجا کرد

پدر بزرگ او به چابکی به ابلائی سکو آمد دستش را روی بازوی کاترین قرار داد و گفت "کاترین عزیزم تو دختر فوق العاده ای هستی. تو پیروز خواهی شد. حالا ببین اگه نشدی بعد در حالی که به حضار در حال متفرق شدن اشاره کرد گفت "ممکن نیست شکست بخوری

کاترین نگاه پدر بزرگش را تعقیب کرد و بار دیگر چشمانش با مردی که در عقب سالن بود تلاقی کرد. کاتری درست

حدس زده بود او از همه مردان حاضر در سالن بلند قد تر بود. لباسهایش خوشبوخت تر از همه و نسبت به دیگر مردان حاضر در سالن از اقتدار بیشتری برخوردار بود. در حقیقت و بی اغراق یک سرو گردن از تمام همجنسانش در سالن بلند قد تر بود

کاترین در گوش پدر بزرگش زمزمه کرد " پدر بزرگ تا به حال مردی رو که نزدیک در خروجی ایستاده رو ندیده بودم. به نظر میزسه تا حدودی با این محیط و اینجا جور نیستو متوجه شدم اون همراه بقیه دست نمیزنه

پدر بزرگ سرش را برگرداند تا به حضار که در حال متفرق شدن بودند نگاه کند. بعد از یک نگاه سرش را برگرداند و گفت " نبایدم انتظار داشته باشی موافق حرفات باشه عزیزم اون مورانه.یه

راب با نگرانی حرف او را قطع کرد و گفت " یه دشمن یه دشمن بزرگ. پس برگشته

پدر بزرگ کاترین توضیح داد " رئیس کمیته آموزشی "

راب بیشتر توضیح داد: " به عبارت دیگه مردی که عملا تمام تصمیمات رو میگیره چون تمام کمیته های این دوروبر از اون پیروی میکنن

کاترین از سر حیرت و شکفتی پرسیده: "اما چرا من قبلا اونو ندیده بودم؟

پدر بزرگش نجواکنان گفت: "چون برای کارهای شخصیش در خارج از کشور بوده. اون در حرفه خودش مرد بزرگیه. مالک چند کارخونه س و یه رولزرویس هم داره. بنابراین مجبور نیست مواظب دخل و خرجش باشه

راب ادامه داد "تا به حال ما با معاون اون طرف بودیم

کاترین گفت "اوه حالا می فهمم چرا هیچ کس خودشو درگیر کار مدرسه نمیکرد. اونا منتظر بازگشت مرد با نفوذ بودن

راب پاسخ داد: "درسته" پس همش به اون بستگی داره که آیا مدرسه باز بمونه یا نه؟ و این یهنی اونه که تصمیم

گیرنده اصلی و همه کاره س...."

پدربزرگش اخطار کرد هیس

اما دیگر دیر شده بود

"بله دوشیزه هیوم همین طوره

مرد از کجا نام او را میدانست؟ سپس کاترین به خاطر آورد. نامش بر روی پوستری که جلسه عمومی را تبلیغ میکرد

نوشته شده بود. پس آن مرد متنغد و قدرتمند همان تماشچی بی احساس که پس از پایان سخنرانی او از تشویق

کردن خودداری کرده بود به سراغ آنان آمده بود. او چنان آرام ز سکو بالا آمده بود که آنان متوجه حضورش نشده بودند

تازه وارد دستش را دراز کرد "حالت چطوره توماس؟

توماس دست کوچک و نحیفش را دردست او قرار داد و آن را طوری فشرد که انگر واقعا خشنود

است "خوبم. ممنون. خوشحالم که میبینم برگشتین میون ما

کاترین خیره نگاهشاه میکرد. پدر بزرگش دوستانه با دشمن برخورد میکرد؟ او چطور میتواند دست مردی را که ابزار بستن درهای مدرسه دهکده را برای همیشه در دست دارد بفشارد؟

مرد در حالی که مو شکافانه و کمی طعنه آمیز کاترین را نگاه میکرد گفت " می بینم از زمانی که من خارج از کشور بودم دهکده حداقل صاحب یه ساکن جدید شده "

توماس بلافاصله به درخواست غیر مستقیم و کنایه آمیز او برای معارفه پاسخ داد: " با نوه من کاترین آشنا بشین آقای موران "

بعد مغرورانه افزود "اون معلم جدید مدرسه اس "

لکس موران گفت: "از سخنرانیش متوجه شدم "

او دستش را دراز کرد. "آیا باید باهم رسمی باشیم دوشیزه هیوم؟"

یعنی آن مرد میخواست او را وادار کند وانمود به صمیمیت و گرمی کند؟ خوب اوهم دست جناب موران را می فشرد اما صرفا برای اینکه عرف این طور ایجاب میکرد. او این کار را کرد بی آنکه حتی لبخندی بزند.

به هر حال لکس موران لبخند زد گرچه ساختگی و خشک بود. او با نگاهی خیره و کنجکاو به چهره گلگون کاترین گفت: "بابت نوه ات بهت تبریک میگم. به نظر می رسه همون قدر که بی پرده و صادق جذاب هم هست."

سرخي گونه های کاترین با تملق دو پهلوئی مرد بیشتر شد اما پدر بزرگش خندید و گفت: " من در این مورد با شما بحث نمیکنم آقای موران. من به نوه اه افتخار میکنم و از اینکه برای مدتی با من زندگی میکنه خوشحالم. پسر مو همسرش در شمال کشور زندگی می کنن. کاترین از نظر ظاهروقیافه به ماد رفته اما حداقل در یه مورد شبیه پسر م ادی شده و اونن صراحت و رک بودنشه "

او دوباره خندید و ادامه داد: " میتونم به شما اطمینان بدن اون سر حرفش میمونه و از اونا برنمیگرده "

لکس موران لبخندی زد "پس باید هردوی این خصوصیات رو از تو به ارث برده باشه توماس. تو خودتم به همون اندازه رک گو و صریح هستی "

او دوباره نگاهش را به دختری دوخت که مقابلش ایستاده و سرش را بالا گرفته بود " به نظر میرسه ما با یه هیوم دیگه و یه آدم مبارز سرسخت دیگه طرفیم "

حس سرپیچی و نافرمانی کاترین باعث شد لبخند بر لبانش خشک شود و گفت " شاید در حقیقت میبایست می گفتین یه دردرساز و آشوبگر دیگه آقای موران "

موران ابروهای خوش فرم و تیره اش را بالا داد و گفت "دوشیزه هیوم دارین منو به مبارزه می طلبین؟ منم مثل شما رک و بی پرده هستم. بله اگه شما کلمه ی دردرساز و آشوبگر رو ترجیح میدین منم موافقم. من از زمانی که عضو شورای استان شده ام با بسیاری از این افراد مواجهم "

"من حتی از تصور بر خورد شما با آشوبگران میلرزم آقای موران "

لبخند تحریک آمیز او با مفهوم سخنانش مغایرت داشت و سراپا شعف و شادمانی متوجه فشردگی لبهای مخاطبش شد.

راب باوز در حالی که یادداشهایش را جابجا میکرد برا اولین بار بعد ز پیوستن لکس موران شروع به صحبت کرد "بله خوب من کاملا مطمئنم که آقای موران در موقعیتشون به عنوان رئیس کمیته آموزشی در جهت منافع دهکده عمل خواهد کرد کاترین. این طور نیست آقای موران "

"چه باور کنید یا نه من همیشه این کار رو کردم آقای باوز. با توجه به اینکه دوشیزه هیوم توی این منطقه تازه وارد محسوب میشن احتمالا اینو نمیدونن "

توماس خندید و گفت " خوب بله اما همون طور که می دونین ما هیچ وقت از نظر فکری با هم توافداشتیم این طور نیست آقای موران؟ "

لکس موران خندید و گفت "مفهومش اینه که تو هر چی درباره من بگی ممکنه مغرضانه و متعصبانه باشه؟ "

سپس مو شکافانه به دختری که در حال صحبت در باره اش بودند نگاه کرد و گفت "با توجه به حالت چهره ایشون من شک دارم هر چیزی که تو در باره من بگی احتمالا بتونه نوه ات رو بیش از اونچه هست علیه من بشورونه "

او به پوستر هایی که بالا سر صندلیهای روی سکو نصب شده بود نگاه کرد و با صدای بلند خواند " مدرسه ما را نجات دهیم " "از آینده فرزندانمان دفاع کنیم " " هر دهکده ای برای خودش یک مدرسه دارد "

کاترین که از تمسخر موجود در صدای او عصبانی شده بود به تندی گفت "چطور می تونین چیزی رو که انقدر مهم مسخره کنین؟ معلومه که شما از خودتون بچه ای ندارید آقای موران"

او چنان عصبانی بود که توجهی به حرکات سراسیمه راب و اخم همراه با نگرانی پدربزرگش نشد و ادامه داد "اگه داشتین با اونچه این پوسترها میگن موافقت میکردین و در پایان جلسه مثل بقیه دست می زدین"

پدر بزرگش با نگرانی گفت "کترین من واقعا فکر میکنم تو باید کمی بیشتر...."

و به نظر میرسید در باره به پایان رساندن جمله اش ناراحت و معذب است.

-موران جمله او را تمام کرد "ملاحظه کارتر کلمه ایه که پدربزرگ شما می خواست ازش استفاده کنه دوشیزه هیوم" بعد او رو به توماس گفت: "نگران نباش. بذار نوه ت حرفش رو بزنه. من کاملا به سخنانی ازاد عقیده دارم و تو قبلا به من هشدار داده بودی که نوه ت حرفاشو نمیخوره و زیر حرفاش نمیزنه. من میتونم ایشون رو بابت بی پروایی و صراحتش تحسین کنم نه چیزی دیگه"

رنگ چهره کترین با آن اهانت ضمنی سرخ شد. عصبانیتش بابت بدبینی موران داشت جایش را به چیزی شبیه پشیمانی میداد.

آیا او با اظهار نظر در مورد اینکه او هیچ خانواده ای ندارد زیاده روی کرده بود؟ تنها چیزی که او می دانست این بود که تمام مردان منطق ممکن بود همسر و شش فرزند داشته باشند.

برای اینکه صادق و بی ریا جلوه کند گفت: "متاسفم. من هیچ حقی نداشتم که..."

لکس موران به تندی گفت: "زحمت نکشین دوشیزه هیوم. اتفاقا درست حدس زدین که من خانواده ای ندارم. من حتی ازدواج هم نکرده م. به هر حال من نه اون پوسترها رو مسخره کردم نه با اونچه روش نوشته مخالفم. من فقط داشتم فکر میکردم شماها دارینوقتتون رو هدر میدین"

کترین چانه اش را بالا تر گرفت و گفت "ما داریم مبارزه ای رو شروع میکنیم که قصد داریم در اون برنده بشیم آقای موران"

"برای مبارزه در جنگ لازمه که یه دشمن داشته باشین. ممکنه بیرسم اون دشمن کی میتونه باشه؟"

کترین حتی بدون اشاره های سراسیمه راب هم می دانست که باید به دقت صحبت کند و گفت "مسئول مجلس"

" نمی بایست جواب میدادین کمیته آموزشی؟ بخصوص که خودم رئیس اون هستم "

لبخند او همراه غرض ورزی بود. ادمه داد: " پس اون رک گویی و صراحت لهجه تون کجا رفته؟ "

او به ساعتش نگاه کرد و گفت: " من دیگه باید برم "

و با لبخندی دیگر اضافه نمود: " ما بی شک همدگه رو ملاقات خواهیم کرد دوشیزه هیوم و من چشم به راهشم. من واقعا از مبارزه هوشمندانه خوشم میاد. نه از مبارزه برای علایق و خواسته ها. بخصوص زمانی که طرفم یه زن جوون کله شق و آتشین مزاج باشه. و راستی زمانی که در حال تیز کردن سلاحتون برای حمله و ضربه استراتژیک به مسئولان هستین به خاطر داشته باشین که من بنا به گفته خودتون همه کاره و تصمیم گیرنده ی اصلی هستم دوشیزه هیوم. این گفته های خودتونه دوشیزه هیوم نه من.

سپس لبخندی زد و با ادای احترامی کوتاهاً آنان را ترک کرد.

بمحض اینکه لکس موران سالن را ترک کرد کاترین گفت: " باشه من اشتباه کردم. من عجولانه و تندخویانه و بی ملاحظه و نسنجیده رفتار کردم. "

گونه های او سرخ شده بود. اونگاهش را از پدر بزرگش برگرفت و به راب باوز نگاه کرد " اما من همه این حرفا رو واسه خاطر شما زدم. یه نفر می بایست اون مرد رو سر جاش می نشوند "

راب به طرف سقف اشاره کرد " که الان جاش بالاست و حرفش سندیت داره. تو نه تنها برای خودت بلکه برای همه ی گروه یه دشمن تراشیدی کاترین "

چشمان کاترین پر از اشک شد. او می دانست حق با راب است اما نمیتوانست احساس ترحم به خودی را که درونش را پر کرده بود مهار کند. گفت: " باشه. قبول من میبایست تنها برای خاطر اونچه سعی داریم به اش دست پیدا کنیم معقولانه تر رفتار می کردم. اما لعنت به من اگه تملق کسی رو بگم حتی اگه اون شخص خیلی مهم و پر قدرت باشه. "

راب اعتراض کرد: " اما کاترین اوقاتی وجود داره که تو مجبوری از خواسته های شخصی ات بگذری و این یکی از اوناس. چیزی که همه ما میخوایم به اش برسیم اینه که مانع از بسته شدن مدرسمون بشیم و برای اینکه موفق بشیم چه اهمیتی داره خودمونو کمی کوچیک کنیم و همون طور که تو گفتی چاپلوسی کنیم؟ بمحض اینکه برنده بشیم همه

چی میتونه به حالت عادی و سابق برگرده.... "

کاترین به شدت سرش را به علامت نفی تکان داد " وقتی تو عزت نفست رو از دست بدی اونو برای تمام عمر از دست داده ای. توهیچ وقت نه زمانی را که اون اتفاق افتاد فراموش میکنی نه شخصی رو که باعث شد عزت نفست رو از دست بدی "

راب در حالی که کاغذ هایش را در کیف سامسونتش می گذاشت گفت: " از طرف خودت صحبت کن کاترین. من یکی که مخالف این حرفم و مطمئنم که در مورد موضوعی مثل این بسیاری از مردم... "

توماس هیوم که علائم اخطار دهنده را در چهره نوه اش مشاهده کرده بود گفت: " فایده ای نداره راب تونمیتونی اونو بر خلاف خواسته و اراده اش متقاعد کنی. اون درست مثل پدرش آدمیه که تنها از طریق تجربه درس میگیره حتی اگه تجربه تلخ باشد. "

چشمان کاترین در اثر خیانت و عهدشکنی آشکار پدر بزرگشمناک شد: " پدر بزرگ آیا من امروز بعد از ظهرا اینجا نایستادم و حداکثر توانم رو برای مبارزه به کار نگرفتم و تلاش نکردم تا تمام والدین رو به عمل و تحرک وادارم؟

پدر بزرگش او را آرام کرد و گفت: " باشه عزیزم. همه چی رو که به دل نمیگیرن. من از تو انتقاد نمی کردم. داشتم حقیقت رو می گفتم. چیزایی وجود داره که همه ما مجبوریم اونا رو در زندگی یاد بگیریم هر چقدر هم نا مطبوع و تلخ باشه. "

" و من خیال می کنم یکی از اون موارد اینه که اگر در برابر موجودات نفرت انگیز و ناخوشایندی مثل لکس موران چاپلوسانه و نوکر صفتانه عمل کنیم صرفا برای اینکه اون تمام تک خاله رو تو دست "

راب سرش را به علامت تایید تکان داد: " به همین دلیل تو باید نوکر صفتانه و چاپلوسانه عمل کنی. حق با پدر بزرگته, کاترین. "

کاترین در حالی که چهره اش بر افروخته بود گفت: " نظرم راجع به تو بهتر از اینا بود راب. می دونم تو مدیر مدرسه هستی اما نمی دونستم روح تو هم میفروشی تا فقط شغلت رو حفظ کنی "

سپس از آنان دور شد و از سکو پایین رفت. می دانست غیر منصفانه بود که با راب آن طور با بد خلقی صحبت کرده بود اما دیگر کاری از دستش بر نمی آمد. انگار همه بر علیه او شوریده بودند, حتی دوستانش.

او صدای زمزمه پدر بزرگش را شنید که گفت: " راب , اون سر عقل میاد. بنا به دلایلی آقای موران اونو ناراحت میکنه. به نظر می رسه نسبت به اون مرد نوعی حالت نفرت و تدافعی داره و نمیدونم علتش چیه "

فصل دوم

صبح روز بعد همین که کاترین وارد مدرسه شد یکی از شاگردان کلاس بالا به دنبال او دوید. دخترک گفت: "دوشیزه هیوم، آقای باوز مخ خوان شما رو ببینن. گفتن یه کار ضروری و فوریه." وهمان طور که کاترین از او تشکر میکرد دوید و رفت.

کاترین وارد اتاق کارکنان شد و ژاکتش را از چوب لباسی آویزان کرد. اتاقی بود کوچک، کمی بزرگتر از گنجه لباس، که فقط یک پنجره داشت. مدرسه بیش از یکصد سال قدمت داشت و به راحتی می شد به قدمت آن پی برد. زمانی مدرس مملو از بچه های شاد و پرشور بود اما حالا تنها می توانست به دو کلس خود ببالد و فقط دو کارمند داشت. کاترین و راب باوز که هم مدیر بود هم تدریس میکرد. کاترین با حالت تدافعی پیش خود اعتراف کرد که مدرسه کوچک است اما تا زمانی که بچه هایی در دهکده هستند که احتیاج به درس خواندن دارند آنجا باید دایر باشد و بچه های محل حق دارند در آن حاضر شوند.

کاترین در دفتر کوچک راب باوز را که خود او آن را اتاق مطالعه می نامید، باز کرد. همین که کاترین وارد اتاق شد راب ایستاد و سپس او را نیز دعوت به نشستن کرد. راب در حالیکه موهای قهوه ای روشنش را به عقب میزد، کمی نگران و مضطرب به نظر میرسید. او لاغر اندام و نسبتا بلند قد بود ولی حتی با وجود این کاترین به خاطر می آورد که او مجبور شده بود سرش را بالا بگیرد و به لکس موران نگاه کند.

راب رک و بی پرده گفت: "من از دفتر آموزش یه تلفن داشتم. قراره امروز صبح یه بازرسی بیاد مدرسه" کاترین با شنیدن این خبر دگرگون شد. "با این فرصت کوتاه؟ این منصفانه نیست" از راهرو صدای پای بچه ها که می دویدند و با صداهای بچگانه شان سر و صدا به راه انداخته بودند، شنیده می شد.

کاترین پرسید: "کی میخواد بیاد؟"

"نمی تونی حدس بزنی؟"

دهان کاترین خشک شد "نه..... منظورت که رئیس کمیته آموزشی نیست؟ دقیقا خودش. آقای لکس موران. پیغام این

بود که امروز صبح اون برای بازدید دبستان دهکده به اینجا میاد. زمان خاصی رو معین نکرده"

رنگ کاترین پرید و ایستاد. با شنیدن این خبر نمیتوانست ساکت بنشیند. "چرا داره میاد؟ شاید برای اینکه به ما بفهمونه آینده ما و مدرسه توی دستای اونه. انگار خودمون اینو نمیدونیم"

راب شانه ای بالا انداخت "کسی چه میدونه؟ شاید فقط از کنجکاویه و میخواد ببینه این همه هیاهو برای چیه؟" کاتری شروع به صحبت کرد، اما با شنیدن صدای هیاهو خارج از اتاق که اوج میگرفت، مکث کرد. غریزه اش به او میگفت به راهرو برود و سر و صداها را بخواباند. اما علاقه به بحث درباره موقعیت موجود او را در جایی که بود، نگه داشت. او بالحنی نیش دار گفت: "اون چی میخواد؟ میخواد به افتخار ورودش فرش قرمز پهن کنیم؟" راب خندید و گفت: "اگه یه حصیر پیدا کنه که بتونه پهنش رو روی اون پاک کنه شانس آورده ما مدتها س مجبوریم صرفه جویی کنیم و همین یه پا دری هم که داریم نخ نما شده" کاترین سراپا خشم گفت: "ای کاش اون به کار خودش می پرداخت و ما رو راحت میداشت. ما معلم هستیم، معلم حرفه ای. شاید اون در صنعت تجارت واسه خودش اسم در کرده باشه اما تا جایی که به آموزش مربوط میشه بیشتر از یه مبتدی نیست" صدای او به طور موقت فریادها و هیاهوی بچه های بی انضباط را تحتالشعاع قرار داده بود.

کاترین متوجه شد راب تمام توجه اش به او نیست، اما مصرانه اضافه کرد: "اون از اداره مدرسه چی میدونه؟ این کار تخصصیه. چرا اون باید بهتر و بالا تر از ما باشه؟ ما میدونیم داریم چی کار می کنیم، با این حال اون خیال میکنه می تونه دستور بده که چطوری کارمون رو انجام بدیم." هر چه او بیشتر حرف میزد گونه هایش گرم تر و سرخ تر میشد و صدایش عصبانی تر. آرزو می کرد راب به جای نگاه کردن به کتابش به او می نگریست.

کاتری در حالی که امیدوار بود دوباره توجه او را به خود جلب کند با همان لحن عصبانی گفت: "یه عضو شورا چی در مورد آموزش و تدریس میدونه؟ فقط در نظر بگیر قبل از اینکه اونا به عنوان عضو شورا بشن چی کاره بودن و حالا چی کارن. قصاب نانوا... "صدایی خونسرد از طرف در ورودی همچون ضربه ای دردناک از زمین عبور کرد و بر تن

سست و بی حال کاترین فرود آمد: "شاید شمعدون ساز؟ یا حتی پاییترو پست تر از همشون، کارخونه داره...؟" حالا کاترین دلیل نگرانی و سراسیمگی عجیب راب را هنگامی که داشت با او حرف میزد، درک میکرد. پشت کاترین به در بود، ولی راب میدانست که آنان یک مهمان دارند.

او متوجه نشده بود بنا بر این به حرفهای انتقاد آمیز و بی پروایانه درباره مردم محلی و مردی که بدون اعلام قبلی وارد

اتاق مدیر شده بود و عمیقا مورد احترام ساکنان دهکده بود، ادامه داد.

راب باوز از جا بلند شده دستش را دراز کرده بود. چهره صاف و صادق او نمی توانست شرمساری و خجالتی را که در اثر بی ملاحظگی تنها کارمندش به او دست داده بود پنهان کند. "اقای موران ما منتظر شما بودیم. لطفا بنشینین".

اتاق مدیر تنها یک صندلی برای ملاقات کننده داشت، و از آنجا که کاترین همچنان در حیرت و هراس آن را اشغال کرده بود، ملاقات کننده چانه اش را مالید و به بررسی این موضوع پرداخت به نظر میرسید در این فکر است که آیا بگذارد زن جوانی که صندلی را اشغال کرده بود همانجا بماند یا از حق خود به عنوان ادمی خیلی مهم استفاده کند و از او بخواهد که از روی صندلی بلند شود. ونگاهی که به چشمان خاکستری رنگش هجوم آورد مشخص کرد که او عاقبت تصمیم خود را گرفت.

"دوشیزه هیوم؟ میشه لطف کنین و صندلی مهمون رو خالی کنین و اجازه بدین من" راب گلویش را صاف کرد و گفت: "کاترین؟ میشه لطفا...". "کاترین از گفتی غیر مستقیم و کنایه آمیز تازه وارد درباره بی ادبی اش عصبانی و به شدت سرخ شده بود چنان سریع و بی محابا از روی صندلی چوبی بلند شد که صندلی واژگون شد.

لکس موران بی آنکه اصلا سعی برای گرفتن و بلند کردن صندلی کند، همان طور ایستاد و لبخند به لب به تماشای کاترین ایستاد که خم شد و صندلی را بلند کرد. کاترین از سر اکراه به او اشاره کرد که صندلی برای نشستن او آماده است. موران فقط مختصر سری تکان داد و قامت بلند و قابل ملاحظه اش را روی صندلی انداخت و پاهایش را روی صندلی انداخت و پاهایش را روی هم قرار داد.

همان طور که بازدید کننده رویش را به راب می کرد کاترین به خود گفت که او حتی یک تشکر خشک و خالی هم نکرد.

"تصور میکنم کارمند کمیته از دفتر آموزش با شما تماس گرفت"

"بله اقای موران. من...."

راب حرفش را نیمه کاره گذاشت و با چشمانش به کاترین اشاره کرد که باید آنجا را ترک کند. با این حال لکس موران بدون اینکه رعایت حال او را بکند، گفت: "دوشیزه هیوم، منو ببخشین که با اون صراحت و روراستی که به نظر میرسه

شما در اون شهره هستین، صحبت میکنم، اما وقتش نست به کاری بپردازین که بابتش حقوق میگیرین؟ با توجه به سر و صدایی که از بیرون میاد ظاهرا حضور شما ضروریه."

کاترین خشم گین شد: "من کاملا از وظایفم آگاهم...." او خودداری اش را حفظ کرد و نفس عمیقی کشید. نه، او نمی توانست. برای خاطر راب و برای آینده ی مدرسه نمیتوانست آن طور که دوست داشت به این مرد پاسخ بدهد. او نفس عمیقی کشید و دهانش را باز کرد تا معذرت خواهی کند، اما با دیدن درخشش برق تمسخر در چشمان مهمان، دهانش را محکم بست

او در این مورد پیروز شده بود و موران به خوبی این را میدانست، اما با این حال، لحظاتی بعد در حالی که پشتش به دری بود که محکم آنرا بسته بود، سعی در یافتن آرامش از دست رفته اش بود

درست قبل از زنگ تفریح، زمانی که انرژی باقی مانده ی بچه ها به نقطه اوج رسیده بود، در کلاس باز شد و کاترین بی آنکه سرش را برگرداند و مرد مو سیاه را ببیند که وارد کلاس می شد، میدانست تازه وارد چه کسی است.

کاترین فرصت نداشت احساساتش را نسبت به ورود او تجزیه و تحلیل کند. تنها چیزی که میدانست این بود که ضربان قلبش شدت گرفت، نفس کشیدنش تند شد و گونه هایش سرخ. ولی با اینکه این مساله او را بسیار ناراحت و عصبی می کرد، مجبور بود در جایش جلوی کلاس باقی بماند و با دشمن به خصوصش، مودبانه و نوکرمانه رفتار کند همان گونه که شایسته هر بازدید کننده ای است.

لکس موران در را بست و با خونسردی سرش را به علامت سلام برای کاترین تکان داد ولی کاترین هر چه سعی کرد نتوانست به او لبخند بزند. لکس موران دستانش را در جیب شلوار خوش دوختش کرد و منتظر ایستاد. کاترین با یاد آوری وظیفه اش به عنوان معلم رویش را به نه-ده تا شاگرد روبرویش برگرداند. اگرچه این مساله باعث اذیت و ناراحتی اش میشد، اما دانست قدم بعدی اش چه خواهد بود.

او با شمرده ترین صدایی که از آموزگاری بر میآید گفت: "بایستید بچه ها."

شاگردان به آرامی و با سر و صدا اطاعت کردند. بعد او در حالی که لبخندش به گونه غیر طبیعی درخشان بود گفت: "شخص بسیار مهمی به دیدن ما اومدن"

سپس رویش را به تازه وارد کرد. اما انگار انتظار داشت در برابر تاکید تمسخرآمیزش با ناراحتی و عصبانیت او مواجه شود مایوس و دلسرد شد. لبخند تمسخر آمیز کمرنگی لبان مرد را پوشانده بود.

کاترین به بچه ها گفت: " حالا صبح به خیر بگین "

بچه ها با اهنگی یکنواخت گفتند: " صبح بخیر آقای موران "

همان طور که کاترین به صدای بچه ها گوش میکرد به یاد آورد که فراموش کرده بود نام او را به آنان بگوید. پس از کجا نام او را می دانستند؟ بعضی از آنان به موران لبخند میزدند و مشخص بود که او برایشان غریبه نیست. همان طور که بچه ها بر روی نیمکت ها می نشستند، کاترین با کنایه و تمسخر فکر کرد: لکس موران حتما آدم خیلی مهمیه که حتی بچه های دهکده هم می شناسنش.

بچه ها به گونه ای شگفت آور به راحتی آرام شدند و به نظر می رسید بی هیچ سوالی ورود او را پذیرفته اند. کاترین فکر کرد: شاید صرفا به این دلیل که اونو میشناسن.

و این مساله طوری باعث ناراحتی اش شد که حالتش هنگام تدریس و نوشتن جمع و تفریق بر روی تخته در تندی لحن کلامش مشخص بود. دو بار مرتکب اشتباهی شد که یکی دو تا از بچه های بزرگتر فوراً متذکر شدند و دستشان را پیروزمندانه بالا بردند.

تا زمانی که زنگ تفریح زده شود، گونه های کاترین سرخ بود و قلبش به شدت می تپید. مهمان او همان طور ایستاده بود در حالی که بچه ها همگی سعی داشتند اولین نفری باشند که کلاس را ترک می کنند، از جایش نزدیک در تکان نخورد. کاترین هم به اندازه بچه ها هیجان زده بود تا از حضور مرد بسیار مهم فرار کند اما برخلاف آنان، او مجبور بود بی صبری اش را تا زمان خارج شدن آخرین دانش آموز پنهان کند.

وقتی کاترین به بازدید کننده گفت " ببخشین ". خواست از کلاس خارج شود او دستش را بر بازوی عریان کاترین قرار داد و مانع از رفتن او شد. تماس دست او باعث سوختن پوست کاترین شد و ناامیدانه تلاش کرد دستش را از دست او بیرون بکشد. در آن لحظه تنها برای خاطر مبارزه اش و راب بود که تماس دست موران را تحمل می کرد.

" یه لحظه صبر کنید دوشیزه هیوم "

چشمان او سرد و بی اعتنا بود اما دست کاترین را رها نکرد. آیا او متوجه نفرت کاترین از تماس دستش شده بود و

برای اینکه او را ازار دهد همچنان دست او را گرفته بود؟

"معمولا توی کلاس شما نه تا شاگرد هست یا بقیه شون غایب بودن؟"

"نه، همشون حاضر بودن"

اگر پاسخ های مختصر و مفید می داد آیا او سریع رهایش می کرد؟

اما این تنها کلاس من نیست من و راب... آقای باوز با همدیگه توی دو کلاس شریکیم و به بچه ها درس های مختلف میدیم."

موران لبخند زد "و درس حساب یکی از نقاط قوت شما نیست؟"

پس کاتری درست حدس زده بود که او خطایش را بر علیه اش به کار خواهد گرفت. او به تندی گفت "من معمولا در جمع و تفریق مرتکب اشتباه نمیشم. توانایی منو برای تدریس با اونچه امروز دیدین و شنیدین مورد قضاوت قرار ندین. دلیلش فقط ..."

کاترین سرش را بالا گرفت، به او نگاه کرد و برای اولین بار جزئیات چهره او را دید، که ناراحتش کرد.

اما نگاه تمسخر آمیز و تا حدی خشن او باعث تپیدن دردناک قلبش شد.

موران لبخند زد: "لطفا ادامه بدین"

و این لبخندی بود که کاترین به طور غریزی و بی اراده نسبت به آن بد گمان بود. او بی آنکه بتواند رک گویی همیشگی اش را مهار کند گفت: "فقط به دلیل حضور شما بود. شما با ایستادنتون در انجا و تماشای هر کاری که انجام میدادم و با گوش دادن به هر چی می گفتم باعث دستپاچی من شدین."

موران عاقبت دست کاترین را رها کرد و گفت: "متشکرم که اینو گفتین دوشیزه هیوم. حالا من میدونم فقط لازمه خودمو نشون بدم تا شما دستپاچه بشین. این دانشیه که ممکنه یه روزی به دردم بخوره"

سپس او به راهرو اشاره کرد و گفت "نذارین وجود من باعث تاخیرتون بشه. با فریاد هایی که به گوش می رسه تاثیر آرامشبخش و آروم کننده شما روی بچه ها اشکارا موورد نیازه."

بار یسومین بر در آن روز موران اشاره میکرد که او به طور کامل کارش را به عنوان معلم انجام نمیده. کاترین رویش را از او برگرداند و به طرف زمین بازی رفت.

اواسط ماه ژئن بود اما هوا ابری و سرد بود و کاترین می لرزید. بچه ها به آرامی در حال بازی بودند. آیا او می توانست به اتاق کارکنان برود، سریع ژاکتش را بردارد و برگردد؟ در یک لحظه تصمیم گرفت و عمل کرد. ژاکتش روی صندلی بود ان را برداشت و همان طور که راه می رفت پوشید.

همین که پایش را بیرون گذاشت صدای داد و فریاد و دعوا شنید. و هراسان مشاهده کرد نه تنها آرامش از بین رفته مردی بلند بلند قامت با چشمانی پر از خشم به طرف چسر بچه ها میروید. کت او علی رغم سرمای هوا باز شده بود و کرواتش با وزش نسیم تکان میخورد.

او کاترین را دید و گفت: "دوشیزه هیوم، شما نه تنها در مرتکب شدن اشتباهات ریاضی استادین، در انجام وظیفه تون در زمین بازی هم سهل انگارین.

یا شما اون دو تا بچه رو با کاردانی و تدبیر زنونه تون از هم جدا کنین یا من از نیروی مردونم استفاده میکنم و این کارو براتون انجام میدم. اگه عجله نکنین اونا مو به سر هم باقی نمی ذارن."

کاترین زمانی برای اعتراض و توضیح درباره اینکه او تنها برای چند دقیقه غیبت داشته و به کجا رفته بوده است نداشت و با عجله به طرف دو پسر بچه رفت که یکدیگر را به شدت کتک می زدند.

او به میان آنان پرید و دستان هر یک را گرفت و کشید تا متوجه حضور او شدند. یکی از پسر بچه ها عینک داشت که به گونه ای معجزه آسا هنوز سر جایش قرار داشت و نیفتاده بود.

پسر ها یکدیگر را رها کردند. بشدت نفس نفس می زدند و چهره شان سرخ شده بود. پسری که عینک زده بود، از محروم ماندن از پیروزی که تصور می کرد به آن نزدیک شده بود چنان خشمگین شد که به شخص سوم و مزاحم رو کرد و او را زیر مشت و لگد گرفت.

کاترین تا جایی که توانست از خود دفاع کرد اما در مقابل باران مشت و لگد و ردی که با هر ضربه بیشتر میشد، هر لحظه درمانده تر میشد. غریزه حکم میکرد از خود دفاع کند، اما کودکی که زیر نظر و تحت مراقبت او بُد احتمالاً از شدت عصبانیت حتی نمی دانست چه می کند. کاترین دندانهایش را به هم فشرد و به امید آرام کردن کردن او به جای دستانش از صدایش استفاده کرد.

وناگهان باران مشت و لگد قطع شد، اما نه به دلیل اعتراض و صحبتهای او و نه به واسطه طبیعت خوب کودک، بلکه

کسی کودک را از او دور کرده بود. لکس موران که زیر بغل بچه را گرفته بود او را تحویل راب باوز داد که تا جلوی در آمده بود تا ببیند سر و صدا برای چیست.

سپس لکس موران به طرف کاترین برگشت که لرزان و با موهای پریشان ایستاده بود و بیهوده تلاش میکرد دردش را تسکین دهد. ککاترین سر گیجه داشت، اما نمی خواست به آن اقرار کند، و به طرف ساختمان مدره به راه افتاد. سپس پاهایش سست شد، احساس کرد بدنش خم میشود، سزش پایین افتاد و از حال رفت. لکس موران کنار او خم شد سر او را پایین تر قرار داد و گفت: "شوکه شدی."

و لحظه ای صبر کرد و بعد پرسید: "بهتر شدی؟"

کاترین سرش را به نشانه تایید تکان داد در حالی که آرزو میکرد دست او را کنار بزند. برای دومین بار در روز، تماس دست او باعث لرزیدنش شده بود. چرا آن مرد از زندگی اش خارج نمیشد؟ و او را به حال خود رها نمیکرد؟ لکس ایستاد، دستش را زیر بغل او قرار داد و از زمین بلندش کرد. قبل از اینکه کاترین قصد موران را بفهمد، روی دستان او بود و از زمین بازی به طرف ساختمان مدرسه میرفت. کاترین می دانست باید از او تشکر و قدردانی کند اما تنها چیزی که توانست خود را وادار به گفتنش کند این بند "آقای موران، شما کارتونو خوب انجام دادید. حالا لطفا منو بذارین پایین. دیگه حالم خوبه."

حتی از نظر خودش هم قدر دانی و تشکرش تلخ و زننده بود، اما لکس موران حرفهای او را نادیده گرفت، و از سر بی حوصلگی به اطراف نگاهی کرد "یه اتاق استراحت تو این آلونک کهنه و قدیمی و کهنه پیدا نمیشه؟ جایی وجود نداره که شما رو ببرم اونجا تا کمی استراحت کنین؟"

اگر تنها میتوانست سرش را صاف نگه دارد به جای اینکه بر روی شانهِ او بیفتند اگر تنها پشت او آن قدر محکم و قوی و قابل اتکا نبود.

کاترین زمزمه کرد: "منو بذارین زمین"

به هر جان کندن بود سرش را صاف نگه داشت و ادامه داد: "اون وقت هرچی دلتون بخواد می تونین تحقیق کنین"

و دوباره سرش روی شانهِ او افتاد. کاترین صدای زمزمه او را شنید "اینجا یه صندلی پیدا نمیشه؟"

و در حالی که دستش هنوز دور کمر کاترین بود، پاهای او را روی زمین قرار داد. صدایی همچون فریاد به گوش کاترین

رسید، سرش را بالا کرد و چشمانش به چشمان مبهوت و گیج مردی که کنارش بود خیره مان.

"این صدای اندی براونه. راب داره اون رو تنبیه می کنه"

"اون کاملا مستحق هر تنبیهی هست. اون نیم وجبی ..."

کاترین خود را از میان بازوانی که او را نگه داشته بود، بیرون کشید و به طرف در رفت.

"کجا دارین میرین، دوشیزه هیوم؟"

لحن سرد او مانع از رفتن کاترین نشد. او گفت: "راب نباید این کارو بکنه. به هیچ وجه."

"مطمئننا شما می تونین این کارو ب عهده مدیر بذارین؟"

کاترین سرش را به علامت نفی تکان داد. "شما وضعیت زندگی اون بچه رو نمی دونین. پدر و مادرش از هم جدا شدن و

هیچ کدوم اونو نمیخوان. اون با خاله ای که اونم اونو نمیخواه زندگی میکنه."

کاترین بدون توجه به حراحتش بسرعت از راهر گذشت و به اتاق راب باوز افت. اندی دستانش را روی چشمانش

گذاشته بود و به شدت می گریست. راب هم پشت میز کارش ایستاده بود. کاترین فریاد زد: "تو به اون دست زدی؟"

راب دستانش را بالا برد. "با اینا؟ نه. اما امیدوارم که موفق شده بشم کاری کنم که اون حساس کنه بیشتر از یه حشره

نیست. این بچه کاملا کنترلش رو از دست داده، و با اون کاری که با تو کرد...گ

صدایی خشن از سمت در به گوش رسید: "از دوشیزه هیوم معذرت بخواه، اندی براون. یا بگو متاسفی یا خودم

شخصا..."

کاترین رویش را برگرداند و از چشمانش آتش می بارید. گفت: "شما هیچ کاری نمی کنین"

او اهمیتی نمی داد چنین غیر محترمانه با عضو سرشناس و محترم کمیته آموزشی صحبت کند

لکس موران به طرف پسرک رفت دستانش را روی کمرش گذاشت و به سمت او خم شد: "از ایشون معذرت بخواه وگر

نه..."

گریه پسرک دوباره شروع شد. کاترین به سرعت به طرف او رفت، خود را میان موران و پسرک قرار داد و دستانش را

روی سینه موران گذاشت. او شراره خشمی را که در آن چشمان سرد خاکستری وجود داشت نادیده گرفت. سپس خم

شد و بازوانش را دور کودک گریان حلقه کرد، او را به خود فشرد و اشکهای او را بر شلنه اش احساس کرد.

پسرک گریان گفت: "متا...سفم,دو...شیزه هیوم,من...من متاسفم که شما رو زدم."

"باشه باشه,اشکالی نداره."

کاترین او را آرام کرد و موهایش را نوازش کرد. بعد او را از خود جدا کرد و اشکهایش را با دستمال خشک کرد. عینک

او روی زمین افتاده بود. کاترین آن را برداشت و روی بینی کودک قرار داد: "حالا بهتری؟"

پسرک آهسته سرش را به نشانه تایید تکان داد و کاترین گفت: حالا می تونی بری"

کودک باشک و تردید از یک نفر به نفر دیگر نگاه کرد. عاقبت به طرف در به راه افتاد و در حالی که به طرف زمین بازی

می رفت ناپدید شد.

صدای خنده و فریاد بچه ها که هنوز در حال بازی بودند سکوت اتاق را در هم میشکست. حالا کاترین که احساس

ترس و تردید می کرد,سرش را بالا برد و ابتدا به راب و سپس به مهمان مدرسه نگاه کرد طوری که انگار می گفت اگر

جرئت دارند او را به خاطر عمل آن عمل انسانی توبیخ کنند.

حالت چهره لکس موران ناخوانا بود و کاترین جسارتش در کنا زدن او و حتی لمس او بر خود لرزید. اگر معذرت خواهی

می کرد آیا او را هم همان طور که اندی براون را تهدید کرده بود تهدید می کرد؟

اما در کمال تعجب دید که او لبخند میزند و خیالش را حتم شد. لبخندش تمسخرآمیز و کنایه آمیز بود. اما به هر حال

لبخند بود. "آگه من شما رو می زدم و بهتون حمله میکردم,مثل اندی براون, بی توجه به اینکه دارم به شم صدمه

میزنم,منو بغل میکردین تا آرومم کنین دوشیزه هیوم؟

کاترین مجبور بود لبخند بزند,اما تصور اینکه لکس موران او را در میان بازوانش بگیرد,او را بسیار ناراحت و مضطرب

می کرد,به طوری که تا آن زمان چنین احساسی پیدا نکرده بود حالت ضعف او را فرا گرفت. دستش را روی سرش قرار

داد و چشمانش را بست.

راب گفت: "بشین کاترین,این قیه بیشتر از اونچه خودت متوجه باشی شوکت کرده

او از پشت میزش بیرون آمد صندلی را برای کاترین کشید و به او کمک کرد تا روی آن بنشیند. بعد از لحظاتی لکس

موران پرسید: "میتونین دوشیزه هیوم رو برای بقیه روز مرخص کنین آقای باوز؟"

کاترین دستش را از روی سرش برداشت. "من مدرسه رو ترک نمیکنم. من خوبم و مشکلی ندارم. نمیتونم راب رو تنها

بذارم تا بتنهایی...گ

"تا بتنهایی ۲۸ تا بچه رو اداره کنم کاترین؟ بعضی از معلم ها مجبورن کلاسهای ۴۰-۵۰ نفری رو اداره کنن. من میتونم همین تعداد رو اداره کنم بدون اینکه...."

"راب"

راب سعی داشت به او کمک کند اما هر کلمه اش به میهمانشان، به دشمن، سلاحی برای استفاده بر علیه آنان می داد. اگرچه به نظر می رسید لکس موران بدون دخالت کاترین و قطع حرفهای راب، به هر حال آنچه را می خواست شنیده بود.

لکس موران گفت "بیاین دوشیزه هیوم"

او به در اشاره کرد: از این طرف"

"من به خونه نمیرم، آقای موران. نمی خوام پدر بزرگم رو بابت موضوع به این کوچکی و بی اهمیتی و برای چند کبودی و کوفتگی سطحی نگران کنم."

لایه نازکی از یخ چهره ی موران را پوشاند. گفت "در این صورت دوشیزه هیوم معیشت نهاد میکنم شما سر کارتون بر گردید. اگه جراحات شما خیلی سطحی و پیش پا افتاده س، همون طور که خودتون میگین، پس مانع اداره دو کلاس نخواهد شد. در این حین منم به گفتگو با مدیر ادامه میدم."

کاترین با ناراحتی به او خیره شد. موران باید می دانست اگرچه آسیبی که اندی براون به او زده بود، جدی نبود درد آن هنوز باقی بود. تصور ایستادن در جلوی کلاس بدتر از آن از این کلاس به آن کلاس رفتن و ساکت نگه داشتن هر دو کلاس او را به هراس می انداخت.

"اما آقای موران، من...."

او می خواست بگوید کبودیها و کوفتگی های بدنش درد ناک است، اما این به معنی تکذیب حرفهای قبلی اش بود. او دندانهایش را بهم فشرد و لنگ لنگان به طرف در رفت.

"کاترین..."

صدای نامطمئن و در عین حال نگران راب، او را از خروجی مغرورانه باز نداشت."

بعد از نیم ساعت برای تدریس دوکلاس در یک زمان، کاترین به هر دو کلاس موضوعاتی برای نقاشی داد و لنگ لنگان به طرف دست شویی رفت. درد کبودیها احتمالا در اثر قدم زدن افزایش یافته بود. کاترین نتیجه گرفت کمترین کاری که میتواند بکند این است که آنها را بشوید.

در کنار دستشویی دستمالی در آورد و با استفاده از آب سرد، خون لخته شده را پاک کرد.

"این چیه؟ مرکز معالجه سرپایی؟"

لحن نیش دار او باعث شد کاترین صاف بایستد و "فقط دارم برای خودم کاری رو میکنم که اغلب برای بسیاری از بچه ها انجام میدم."

لحن او تدافعی بود، که این باعث آزارش میشد، چون هرگاه این مرد به خصوص پیدایش میشد او بیشتر ترجیح می داد حالت حمله داشته باشد.

لکس موران به گونه ای تحقیر آمیز به شیوه ای که کاترین دستمالش را مرطوب میکرد و با آن زخمهایش را پاک میکرد، نگاه میکرد. "شما این طور بریدگیها و کبودیها ی بچه ها رو درمان میکنید؟ عجیبه که اونا از مسمومیت خون نمردن. اگه شما همین طور ادامه بدین احتمالا خودتون به اون بیماری مبتلا میشین."

"من مبتلا به مسمومیت خون بشم؟ چه طوری؟"

موران به طرف قفسه ی کمک های اولیه رفت "با استفاده از یه دستماله نه چندان تمیز برای تمیز کردن زخمها و جراحاتون به جای استفاده از محتویات این..."

او در جعبه را که علامت صلیب سرخ رویش بود باز کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: "خالیه."

سپس رویش را برگرداند "نه نوار زخم بندی، نه یه قوطی پماد، هیچی این تو نیست. کی مسئول اینه که این قفسه پر باشه؟ مسئول اون فقط شما میتونین باشین..... به ندرت ممکنه وظیفه مدیر مدرسه باشه."

کاترین دستمالش را آب کشید و در حالی که پشتش به او بود گفت: "بسیار خوب، مسئولیتش با منه، اما..."

بعد رویش را به او کرد و ادامه داد: "اما تقصیر من نیست که به دلیل شرایط اقتصادی که مسئولان محلی به ما

تحمیل میکنم، پول کافی برای پر کردن قفسه کمکهای اولیه نداریم."

"پس شما دارین منو سرزنش میکنین؟"

کاترین مکئی کرد و سپس بدون توجه و بدون ملاحظه گفت: "شما عضو شورا و رئیس کمیته آموزشی هستین.

بنابراین بله. تصور میکنم به طریقی دارم شما رو سرزنش میکنم."

سکوتی کوتاه ایجاد شد و کاترین سرش را جسورانه و بی پروا بالا کرد و متوجه شد لبان او منقبض شد.

"سرزنش شما به جا نیست دوشیزه هیوم. وظیفه من به عنوان رئیس کمیته آموزشی اینه که مراقب باشم مدارس

استان از بودجه ی موجود سهم عادلانه ببرن. وظیفه من نیست که قفسه کمکهای اولیه شما رو پر نگه دارم. این وظیفه

شماس."

لبخندی طعنه آمیز لبان او را از هم گشود. "بوسه و نوازشی تسلا دهنده، از همونایی که نثار مهاجم کوچولوتون اندی

براون کردین نمیتونه حراحت و زخم ها رو درمان کنه یا میکروب ها رو نابود کنه. اگه من همون روش درمانی رو که

شما در مورد اون به کار بردین در مورد شما به کار می بردم، تاثیر می کرد؟"

لبخند او عمیق تر شد و کاترین سرخ شد.

"یا این باعث بهبودیهای پاهاتون کمتر بشه و اون خراشها و زخمها بهبود پیدا کنه؟ پس تا من میرم از راب باوز

بخوام کار شما رو انجام بده وسایلتون رو جمع کنین و"

او دستش را بالا برد تا مانع بحثی شود که کاترین میخواست شروعش کند: "واگه شما دوباره بدقلقی کنی، من جلوی

همه ی بچه ها شما رو بغل میکنم و تا توی ماشینم میبرم. مطمئنا این کار باعث میشه مردم دهکده حرفی برای گفتن

داشته باشن درسته؟ چرا که وقتی بچه ها برن خونه، همه چی رو برای خونوادشون میگن"

با آن ضربه آخر، او کاترین را ترک کرد. کاترین لنگ لنگان به اتق کارکنان رفت و کیف دستی و ژاکتش را برداشت و به

طرف در رفت. همان طور که لکس موران به دنبال او میامد، کاترین دندانهایش را رویهم می فشرد و تلاش زیادی

میکرد تا به طور طبیعی قدم بردارد. در این فکر بود که تحمل هر دردی بهتر از این است که برای دومین بار در آن روز

در آغوش آن مرد قرار بگیرد.

اتومبیل لکس موران همچون سگ برزوی سفید و براقی در کنار جدول خیابان منتظر بازگشت صاحبش بود.

لکس موران پرسید: "تا به حال سوار رولزرویس شدین دوشیزه هیوم؟ نشدین؟ خوب، حالا داری یه اولین بار دیگه رو به تجربیات زندگی تون اضافه میکنی." او در جلویی خود را باز کرد و به کاترین کمک کرد تا سوار شود. کاترین در این فکر بود که آن مرد او را به کجا میبرد، اما جرئت نکرد سوالش را پرسد.

طول مسیر در اتومبیل شیک و راحت موران خیلی کوتاه به نظر میرسید. او در مقابل داروخانه توقف کرد و گفت: "از اونجا که بی شک دکتر الان بیرونه و رفته سر مریض، من شما رو به بهترین مکان آوردم.

"داروخونه؟ اما اینجا که زخم رو پانسمان نمیکنن. اینجا فقط چسب زخم و باندو از این جور چیزا می فروشن، اما..."

همراه او به نرمی گفت: "اینجا هر کاری برای من انجام میدن، دوشیزه هیوم"

کاترین که هنوز گیج و منگ بود، از اتومبیل خارج شد. وقتی لکس موران در را باز کرد صدای زنگ بالای در ورودی به صدا در آمد. او در حالی که عقب می رفت تا کاترین از کنارش رد شود دستور داد: "پشت پیشخوان منتظر نمونین. برین تو."

"اما این غیر معمو...."

"میشه برای یه بار هم شده، کاری رو که من میگم انجام بدین."

او بازوی کاترین را گرفت و او را به پشت فروشگاه برد. دو زن جوان آنجا بودند. یکی عینکی بود و مو قهوه ای داشت و دیگری بلند قد و خوش اندام با مژه هایی بلند و مو های بلوند بود. کاترین از دختر اولی خوشش می آمد و دومی را تحمل میکرد، زیرا چاره ای نداشت.

دختر مو قهوه ای گفت: "صبح بخیر آقای موران"

لکس موران در جواب سری تکان داد. دختر با لحنی دلسوزانه پرسید: "دوشیزه هیوم مصدمه دیدین؟ توی مدرسه زمین خوردین؟"

کاترین شروع کرد: "خب، بله، آبت..."

اما لکس موران حرف او را قطع کرد. "نه، یه پسر بچه با مشت و لگد افتاده به جون خانم"

کاترین رو به او کرد: "می شه... لکس موران لبخندی زد. "و اون پسر بچه باید بی هویت باقی بمونه..."

پت به قسمت داروخانه بازگشت. دختر مو بلوند کارش را رها نکرد اما تمام مدت لبخند به لب داشت. کاترین می

دانست او لارا هالند .یک داروساز با هوش و ذکاوت کافی برای بالا رفتن از پله های ترقی است.

لکس موران به کاترین کمک کرد تا روی یک صندلی بنشیند، سپس رفت و کنار لارا هالند ایستاد. کاترین شاهد بود که

بدن لارا آشکارا منقبض شد و با لبخندی همراه با صمیمیت به لکس موران سلام کرد: "سلام لکس"

لکس هم لبخندی تحویل او داد.

لارا ادامه داد: "دنبال چی هستی؟ انگار من ..."

او حرفش را قطع کرد انگار به یاد آورد تنها نیستند. حالا کاترین می فهمید وقتی او میگوید در آنجا هر کاری برایش

انجام خواهند داد، منظورش چیست.

کاترین نمی توانست دردی را که قلبش را می فشرد درک کند. او به خود گفت: پس او تا دوست خوب هستن. او با

هم رابطه دارن حتی شاید با هم

"دوشیزه هیوم اینجاس..."

صدای لکس موران عمدا بلند بود تا توجه او را جلب کند. یعنی متوجه افکارش شده بود؟

"اون توسط یکی از دانش آموزاش صدمه دیده. با توجه به لطافت لمس تو ،بدون ذکر تواناییت برای زخمها و جراحا...."

آنان لبخندی رد و بدل کردند و لکس ادامه داد: "تو این فکر بودم برات امکان داره که اونو معالجه کنی؟"

دختر جلوی دستشویی ایستاد، دستانش را با صابون شست و گفت: "هر چی تو بگی لکس"

در حالی که او زخمها و جراحات کاترین را تمیز می کرد با لکس موران حرف میزد. هر وقت مجبور میشد کاترین را

مورد خطاب قرار دهد این کار را با لحنی تند و چهره ای بی حالت انجام میداد. وقتی لارا هالند کارش را تمام کرد، هردو

پای کاترین که از ضربه های اندی براون آسیب دیده بود از قوزک تا زانو پر از چسب زخم شده بود.

لارا بسرودی گفت: "پاهاتونو یکی دو روز خشک نگه دارین. بعد حتما به اندازه کافی خوب شدن که بتونین چسب زخم

ها رو بردارین و اجازه بدین طبیعت بقیه اش رو انجام بده. کوفتگی ها خودشون خوب میشن."

کاترین گفت: "نهایت لطف شماس. من می دونم کار شما واقعا این نیست که..."

لارا در حالی که به لکس لبخند میزد گفت: "من این کار رو برای خاطر آقای موران انجام دادم."

و کاترین متوجه شد که لکس موران لبخند او را با لبخند پاسخ داد.

کاترین به تندی گفت: "بله، وقتی آقای موران منو اینجا آورد، گفت شما هر کاری براش انجام میدین."

وقتی کاترین درخشش فولادین چشمان لکس را دید با لبخندی شیرین ادامه داد: "امامن واقعا ممنون شما هستم."

کاترین متوجه شد دارد به دومین چشمان سرد و بی احسان مینگرد، اما آن چشمها فوراً نگاهش را از کاترین بر گرفت و

به دنبال چشمان خاکستری بالا سر او گشت. "من امشب گرفتارم، لکس اما فردا شب...."

لکس سرش را به نشانه نفی تکان داد "تا خرخره تو کار غرقم، لارا. من مدت زیادی از اینجا دور بودم."

چهره دختر در هم رفت و به پایین نگاه کرد "اما لکس من...."

صدای او کمکم ضعیف و بعد قطع شد.

کاتری برای او احساس تاسف کرد. البته تا حدودی. برای زنی که گرفتار عشق این مرد شود که مشخص بود لارا هالند

بد جوری گرفتارش شده است اوج حماقت بود. به هر حال کاترین مدتها قبل تصمیم گرفته بود هیچ مردی زندگی

کاری اش را، حرفه اش را به عنوان معلم تحت الشعاع قرار ندهد. و این بدین معنی بود که مردانی همچون لکس موران

هرگز قادر نخواهند بود به او آسیب برسانند.

کجا زندگی میکنین دوشیزه هیوم؟

کاترین بلند شد و ایستاد "من نمیرم خونه آقای موران. ممنون خواهم شد اگر منو به مدرسه برگردونین."

"لارا دوشیزه هیوم کجا زندگی می کنه؟ حتما تو برای خودش یا پدر بزرگش در چند ماهی که ایشون اینجا بودن

نسخه پیچیدی."

لارا با لبخند مغرزانه و کینه توزانه ای نشانی خانه کاترین را به او گفت.

لکس تشکر کرد و به طرف کاترین رفت، او را برای دومین بار در آنروز در آغوش گرفت و همراه او وارد فروشگاه شد.

فروشگاه مملو از مشتری بود و همه شگفت زده به آن دو خیره شدند.

کاترین در اوج ناراحتی متوجه شد که لکس متوقف شد. به نظر می رسید انگار او می خواهد تا جایی که می تواند توجه

مردم را به این وضعیت جلب کند. با این حال وقتی شروع به صحبت کرد ترسهای کاترین از بین رفت. او رو به

جمعیت گرد آمده گفت: "قهرمان زخمی. معلم جوون و زیبای ما در حین کار به خودش صدمه زده. اگه من مراقب

نباشم، پدر بزرگش با ادعای آسیب زدن به نوه اش منو سرزنش میکنه"

مشتریان خندیدند و به نشانه درک موضوع سزی تکان دادند. اما آخرین چیزی که کاتری قبل از بیرون رفتن از فروشگاه دید، چهره دختری بود که به دستور لکس موران بر جراحات او مرهم گذاشته بود.

فصل سوم

رولزرویس از کنار حاشیه پیاده رو به اطراف خیابان اصلی حرکت کرد. بعد از لحظه ای تفکر، کاترین همراهش را مطلع کرد که در خانه پدربزرگش هیچ کس نیست.

"پس شما باید منو به مدرسه برگردونین."

او نمی توانست لبخند ناشی از احساس پیروزی اش را پنهان کند.

"باشه."

اتومبیل به سمت چپ پیچید و کاترین خوشحال فکر کرد: داره منو به مدرسه بر می گردونه.

اما لحظاتی بعد خوشحالی اش تبدیل به خشم شد و با لحنی کاملاً جدی گفت: "من می خوام برگردم مدرسه"

حالا مرد کنار او لبخند می زد: "من شاگرد شما نیستم، دوشیزه هیوم. شما نمی تونین به من دستور بدین."

"کجا... کاترین گلویش را صاف کرد. لرزش صدایش آزارش می داد: "منو کجا دارین می برین؟"

او به نرمی پاسخ داد: "خونه، دوشیزه هیوم. خونه خودم. در این وضعیت هر خونه ای مناسبه. بخصوص که بالاخره یه نفر تو خونه ی من هست."

"شما نمیتونین منو علی رغم میلیم به اونجا ببرین. من می خوام..."

"خودتو خسته نکن. تا دو دقیقه دیگه می رسیم."

در جاده ای پیش می رفتند که سرتاسر دو سوی آن ردیفی درخت بود. "اما این راه به خونه چارتن منتهی میشه"

"دقیقا خانم معلم."

کاترین که از لبخند های تمسخر آمیز و ناشی از سرگرمی او ناراحت شده بود: "شاید قدیمی ترین و بهترین خونه

منطقه رو خریده باشین اما نمیتونین ادعا کنین جزو ساکنان اینجا هستین و به اینجا تعلق دارین."

کاترین به نیمرخ او نگاه کرد و خشنود و راضی متوجه به هم فشرده شدن لبان او شد و ادامه داد: "منظورم اینه که

اجداد شما نبودن که اون خونه رو سیصد سال قبل ساختن و نامشون رو روی این دهکده گذاشتن."

او به آرامی گفت: "نه این که شما ساکن اینجا هستین و به اینجا تعلق دارین، دوشیزه هیوم. حداقل من هشت سال اینجا زندگی کردم. جنابعالی چند وقته اینجا یین؟ پنج ماه؟"

کاترین برای لحظه ای ساکت شد. به جاده ی ورودی خانه پیچیده بودند و بالاخره اتومبیل مقابل ساختمان توقف کرد. ابهت و عظمت نمای بیرونی خانه خیره کننده بود. کاترین فکرش را با صدای بلند به زبان آورد: "من هرگز داخل چنین خونه ای نبودم."

بعد چشمان درشت و صادقش را رو به او چرخاند و ادامه داد: "همین طور داخل چنین ماشینی؟"

لکس موران با لحنی تمسخر آمیز گفت: "و به نظرم تا به حال یه پسر بچه هم به عنوان کیسه بوکس ازتون استفاده نکرده بود. امروز یه عالمه اتفاق جدید براتون افتاد که برای اولین بار بوده دوشیزه هیوم"

بعد در حالی که به مقصدشان رسیده بودند گفت: "اجازه بدین کمکتون کنم تا پیاده بشین."

کاترین از ترس اینکه بار دیگر در آن بازوان پر توان قرار گیرد سراسیمه به دنبال دستگیره در گشت، اما قبل از اینکه بتواند آن را پیدا کند در باز شد و به او کمک شد تا پیاده شود.

لکس همان طور که بازوی او را گرفته بود و به طرف سالن ورودی راهنمایی اش میکرد گفت: "این ساختمون اصلی نیست. متاسفانه حریق اصل کاریه رو نابود کرده. این ساختمون جایگزین اون شده. حدود دویست سال قبل توسط خانواده چارتن ساخته شده و دارای استحکام زیاده. اینجا یه خونه کوچیک بی تکلف و ساده اس."

کاترین در حالی که خانه پدر برگش را با دو خواب و یک اتاق نشیمن. آشپز خانه در نظر می آورد گفت: "اینجا کوچیکه؟"

لکس سرش را دولا کرد، به کاترین نگاه کرد و در حالی که لبخند میزد گفت: "به نظرم دباره موانع بین مون بیشتر میشه. یعنی خیلی مهمه که آدم کجا زندگی می کنه؟"

کاترین در حالی که به سقف تذهیب شده و تابلو های قیمتی و تجملات و امکانات اطرافش نگاه میکرد فکر کرد که او تمام این چیز ها را بی تکلف و ساده می نامد. بعد گفت: "وقتی نشون دهنده ی رفاه مالی اون و سطح زندگی بالاش

باشه، بله، مهمه."

لکس لبخند زنان گفت: "همون قدر که رک و بی پرده این، تیز بین هم هستین. لطفا دنبال من بیاین."

وقتی به اتاق نشیمن رسیدند، کاتری با مشاهده سادگی آنجا شگفت زده شد. به هر حال این صرفاً تصور او بود، چرا که با بررسی و نگاهی دقیق تر، کیفیت بالای مبلمان و کاناپه و تزیینات و لوسترها غیر قابل تردید بود.

لکس با لحنی تمسخر آمیز گفت: "روی هم رفته گمان کنم از روش زندگی من خوشتون آورده، دوشیزه هیوم؟"

او به صندلی اشاره کرد و افزود: "صندلیهای من آغوش خودشون رو به روی شما می گشایند، چرا دعوت اونا رو نمی پذیرین؟"

کاترین لنگ لنگان از روی فرشهای گران قیمت عبور کرد و به طرف یکی از صندلیها رفت و روی آن نشست.

"نوشیدنی؟"

کاترین سرش را به علامت نفی تکان داد.

"پس با یه قهوه چطورین؟"

"نه ممنونم."

لکس به طرف قفسه رفت در آن را باز کرد و با یک نوشیدنی از خودش پذیرایی کرد. "پس مهمون نوازی منو رد می کنین؟"

"کنین؟"

"بله"

"مثل همیشه صادق و صریح، نه؟"

لکس روی صندلی نشست، نوشیدنی اش را نوشید و لیوانش را روی میز قرار داد و بعد در حالی که روی صندلی اش لم داده و پاهایش را کاملاً دراز کرده بود، مهمانش را از نوک پا تا نوک سر برانداز کرد. کاترین با خود گفت: آگه منظورش اینه که منو معذب کنه کور خونده.

اما علی رغم میلش بشدت معذب و ناراحت بود. نگاه فکورانه و خیره لکس که آشکارا علاقمند و مردانه بود ابتدا روی موهای کاترین و سپس به لبان او که بر هم فشرده شده بود متمرکز شد. بعد او در کمال وقاحت به بررسی اندام کاترین که کاملاً با ژاکت پوشانده بود، پرداخت.

به نظر می رسید چیزی باعث تفریح و سرگرمی اش شده است. کاترین معذب و ناراحت فکر کرد شاید معذب بودنش

باعث سرگرمی او شده است.

بعد لکس لبخندی زد و پرسید: "کبودیها و حراحتون بهتر شده؟"

"بله، کمی بهتر. ممنون"

"هیچ احساس نفرت و رنجشی از بچه ای که باعث ایجاد اونا شده ندارین؟"

"اصلا. اون احساس می کرد باید چیزی یا کسی رو بزنه و به نظرم نزدیکترین و قابل دسترس ترین چیز من بودم.

زندگی با اون خوب تا نکرده. هنوز شش سالش هم نشده."

"پس وقتی صاحب فرزند شدین، اگه بچه خودتونم کنترلش رو از دست بده و بهتون حمله کنه، دستتون رو دورش

میندازین و در؛ آغوشش می گیرین؟"

"ازدواج جزو برنامه های زندگی من نیست."

لکس موران انگار به موضوع بسیار علاقه مند شده است، به جلو خم شد و گفت: "واقعا؟ پس می خواین بدون ازدواج با

یه مرد زندگی کنین؟ اگه این طوره"

او دستش را در جیب ژاکتش فرو برد "بذارین کارتم ر بهتون بدم. حساب بانکی من نشون میده قادرم هر چی دلتون

بخواد در اختیارتون بذارم. اقوام و دوستان من اینو که من مجرد و آزادم، البته نه فارغ البال و بدون رابطه، تایید خواهند

کرد"

کاترین بنا به دلایلی که نمی توانست آن را درک کند، احساس نومیدی و یاس کرد. پس او فارغ البال و بی هیچ رابطه

ای نبود؟ آن زن چه کسی نود؟ لارا هالند داروساز؟

لکس ایستاد و همان طور که دستانش داخل جیب هایش بود، به طرف کاترین رفت و ایستاد. کاترین برای دیدن او

مجبور شد سرش را به عقب خم کند. احساس می کرد قلبش به شدت میزند.

لکس دستانش را روی دسته صندلی کاترین قرار داد، خم شد و گفت: "نه فارغ البال و آزاد، چون... می دونین چیه، من

از شما خوشم اومده دوشیزه هیوم. از رک بودنتون، بی پرواییتون، روحیه بالاتون مشاجره هاتون. آتشین مزاج بودنتون.

پس کارت منو بگیرین و هر ساعت از شبانه روز که نیاز به همراهی یه مرد داشتین، فقط با ایش شماره تماس

بگیرین. چشم به هم بذارین، من اونجام.

و در حالی که چشمانش می درخشید، کارت را به طرف کاترین دراز کرد. ولی کاترین به حالت رد پیشنهاد سرش را کج کرد. در یک لحظه، لکس یقه لباس کاترین را جلو کشید و کارت را زیر آن انداخت. وقتی کاترین تماس انگشتان او را روی پوستش احساس کرد، مچ او را گرفت و بازوی او را کنار زد.

او صاف ایستاد، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، با تفریح و سرگرمی کاترین را که با انگشتان لرزان کارت را برداشت و تکه تکه کرد و بعد آن را روی فرش انداخت تماشا کرد. خشم و عصبانیت کاترین صرفاً موجب تفریح بیشتر او شد.

او لیوانش را برداشت، جرعه ای سرکشید و گفت: "حالا که دقیقاً می دونیم در کجای رابطه مون قرار داریم، می خواین چی کار کنین؟ می رین خونه یا بر می گردین مدرسه؟"

او طوری رفتار میکرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است و آنان یک گفتگوی عادی و روزمره را انجام داده اند. اگر او با زنی رابطه برقرار میکرد که کاترین مطمئن بود او بارها این کار را کرده است، زمانی که رابطه شان پایان می یافت، آیا او به همین سادگی آن را همچون اتفاق چند دقیقه قبل به فراموشی می سپرد؟

کاترین خشمگین از لرزش صدایش پاسخ داد: "بر می گردم مدرسه لطفا"

گمدرسه عزیزتون. شما علی رغم تظاهرات و جلسات تون خوب میدونین سر مدرسه تون چی میاد، نمی دونین؟"

کاترین فریاد زد: "نه، نمی دونم. ما تسلیم نمی شیم. چطوری اینو به شما بفهمونم؟ ظاهراً هرگز نمی تونم. میتونم؟ خیلی از مر حله پرتین."

"کاترین در حالی که به اطراف اتاق نگاه می کرد ادامه داد: "شما با مردم معمولی و ساده دل اینجا خیلی فرق دارین..."

لکس با لحنی خشک گفت: "از این بابت ممنونم، ولی به خاطر داشته باشین که مردم معمولی و ساده دل انقدر به قضاوت من احترام میذارن که منو به عنوان عضو شورا ی استان انتخاب کردن."

کاترین از سر اکراه معذرت خواهی کرد. ولی بعد در حالی که موهای قرمز و براقش دور صورتش ریخته بود و چشمانش برق می زد، مصرانه گفت: "ولی شما نمی فهمین که مدرسه دهکده فقط یه مدرسه نیست؟ اون محل برای افراد محلی مرکز ثقل جامعه و اجتماعه. اگه اون مدرسه رو نابود کنین، برای اونا مثل اینه که بچشونو از شون بگیرین."

لکس در حالی که دستانش را در داخل جیبهایش تکان می داد، ایستاد. کاترین که احساس می کرد هنوز در متقاعد

کردن او موفق نشده است دوباره سعی کرد.

"مردم دیگه برای زندگی به اینجا نخواهند اومد آقای موران. این چیزیه که مردم ازش می ترسن، متوجه نیستین؟ اینجا تبدیل به دهکده ارواح میشه. وقتی بچه ها بزرگ بشن چون اینجا به مدرسه نرفتن، احساس تعلق خاطر و وفاداری به اینجا نخواهند کرد و از اینجا میرن و فقط افراد پیر و سلخورده باقی می مون." "لکس آهی کشید و گفت: "دهکده ها نیممیرن و از بین نمیرن، دوشیزه هیوم، اونا وجدو دارن. باقی می مونن و به کارهایی که در گذشته انجام می دادن ادامه می دن."

گنه بدون داشتن یه مرکز، نه بدون داشتن یه مدرسه، نه بدون جایی که مادرها بتونن هر روز بچه هاشونو به اونجا ببرن و احساس کنن که فرزندانشون در نزدیکی شون هستن و امنیت دارن و زیرد نظر افرادی که اونا رو می شناسن و بهشون اعتماد دارن مراقبت و رسیدگی میشن." او سرش را به علامت نفی تکان داد و کاترین داشت کمکم نا امید می شد. کاترین برای اینکه او را متقاعد کند هیجان زده ایستاد.

"نمی دونین که این دهکده محکوم به فناست؟"

لکس ناباورانه و محض سر گرمی ابروانش را بالا داد.

کاترین اصرار کرد: و من به شما میگم که باعث و بانیش کیه. مسئولان محلی فوق العاده شما. اونا به یه سازنده محلی که می خواست در شمال دهکده ده تا خونه جدید بسازه مجوز ندادن. اونا میدونستن دارن چی کار می کنن، آقای موران. اونا می خوان خاطر جمع باشن که هیچ خونواده ای با فرزندانش به این دهکده نمیاد، چراکه این به معنی ادامه فعالیت مدرسه س.

"طوری از اونا حرف می زنین که انگار اونا دارای نیاتی پلیدانه هستن."

"چرا به جای اونا نمیگین ما آقای موران. شما یکی از اونا هستین."

موران سرش را با حالتی تمسخر آمیز خم کرد "حتی اگه ما مدرسه دهکده رو ببندیم، بچه ها از مدرسه رفتن محروم نمیشن. با اتوبوس به دهکده مجاور میرن."

کاترین در حالی که قلبش به شدت می تپید گفت: "بچه ها سر بازان بازی شطرنج نیستن، آقای موران. اگه شما پدر بودین و زن داشتین..."

چشمان موران باریک شدند: "مواظب باشین. دارین به طور خطرناکی به مسایل خصوصی می پردازین." "اگه این طوره معذرت می خوام. به هر حال بازم می‌گم... اگه شما زن داشتین و نگرانی و اضطرابش رو موقع بدرقه فرندش و سوار شدن به اتوبوسی که اونو به مدرسه دهکده مجاور میبره، می دیدین، حالا کنار ما بودین و همراه ما مبارزه میکردین، نه اینکه علیه ما مبارزه کنین."

"خیلی امیدوار و خوش بین هستین. کسی به شما نگفته مدرسه داره بسته میشه؟"

خشم کاترین فروکش کرد و او را سست و بی حال بر جا گذاشت.

"این فقط شایعه س. شما اینجا نبودین، بودین؟ همه اونا منتظر بازگشت شما بودن تا تصمیم نهایی رو بگیرن."

کاترین دستانش را در جیب ژاکتش کرده بود و با نوک کفشش دایره هایی روی فرش قهوه ای یکید. جرات نداشت سرش را بالا کند و به لکس موران نگاه کند. متوجه شده بود که زیاده روی کرده است. چرا که هیچ کس مثل راب یا پدر بزرگش آنجا نبود تا به او اخطار دهد و ساکتش کند و احتمالا او با حرفهایش باعث شده بود مبارزه را ببازند.

وقتی لکس موران صحبت کرد صدایش آرام و ملایم بود "شما مجبورین مطابق میل من رفتار کنین، دوشیزه هیوم. این طور نیست؟"

انگشتی چانه ی کاترین را بالا برد. اگر به دلیل حرفهایی که در آن اتاق زده بود و برای مبارزه شان نبود دست او را کنار میزد، اما جرات نداشت اوضاع را از آنچه هست بدتر کند. نگاهشان با هم تلاقی کرد. نگاه لکس ناخوانا و پرسشگر و چشمان کاترین نامطمئن بود و تا حدودی شعله های خشمش هنوز زبانه می کشید.

"شما باید یه شب به من ترحم کنین و دوت منو برای شام بپذیرین. این کار رو می کنین؟"

کاترین به آرامی چانه اش را از دست او کنار کشید: "متاسفم، آقای موران من این کاره نیستم."

"یعنی واقعا خیال می کنین من فکر می کنم شما این کاره این؟"

کاترین تعجب زده به او نگر بست و در حالی که شانه هایش را بالا می انداخت گفت: "من... من نمیدونم شما چه خیالی کردین. من تا حالا..."

او به اطرافش نگاه کرد: "تا حالا به مردی با موقعیت شما برخورد نکرده بودم."

بعد درحالی که به فرش روی زمین می نگریست، لبخند زد و ادامه داد: "حدس می زنم صفا نمیدونم مردایی مثل شما از چی ساخته شدن که مثل ساعت تیک تاک می کنن"

لکس با صدای بلند خندید. "امروز دیگه ساعت‌های خوب تیک تاک نمی کنن. اونا تقریباً بی صدا و پر از باتری و سحر و جادوهای الکترونیکی و پی‌هایی هستن که خارج از فهم و درک یه معلم جوون و بی تجربه س."

"می‌خواین بگین فهم و شناخت شما خارج از درک و توان منه؟"

لکس با لحنی تمسخر آمیز گفت: "بی‌یرو برگرد. ما در دو دنیای متفاوت زندگی می‌کنیم و نفس میکشیم."

لکس داشت به کاترین و به اینکه نمی‌داند او دارد درباره چه صحبت می‌کند می‌خندید و این باعث عصبانیت کاترین می‌شد. بنا براین رو به لکس گفت "میش منو به مدرسه برگردونین؟ وقت ناهاره و ساندویچ من توی اتاق کارکنانه."

بعد با حالتی مبارزه طلبانه به او نگاه کرد و گفت: "آخرین باری که برای ناهار ساندویچ خوردین، کی بوده آقای موران؟"

"خیلی سال قبل. انقدر ازش گذشته که به زحمت یاد آوریش نمی‌ارزه."

کاترین دوباره احساس پیروزی کرد و گفت: "حالا می‌فهمین منظورم از اینکه گفتم شما با مردم عادی فرق دارین چی بود."

"بی‌پروایی. پدر بزرگت همینو گفت نه؟ رک و صریح؟ شما حرف دهننون رو نمی‌فهمین. من به اش میگم جسارت و گستاخی. به عبارت دیگه، وقاحت"

کاترین متوجه شد که بار دیگر اشتباه کرده و گفت: "متاسفم حالا میشه لطفاً منو به مدرسه برگردونین؟"

لکس به تندی گفت: "هر چه سریع‌تر بهتر"

او به حرفش عمل کرد و چند دقیقه بعد در حالی که اتومبیل او همچون نقطه سفید در دور دست بود، کاترین از حیاط مدرسه عبور کرد.

زمانی که کاترین به پدر بزرگش گفت که لکس موران او را به خانه اش برده بود تا حالش بعد از حمله و ضربه‌های اندی

موران بهتر شود توماس هیوم با شک و تردید به او نگریست.

او در حالی که دمپایی اش را که طبق معمول در کنار شومینه قرار داشت به پا میکرد پرسید: "چرا خونه ش؟ سسعی

داشت کاری کنه که توهم در صف موافقان بسته شدن مدرسه قرار بگیری؟"

کاترین در حالی که می خندید گفت: "پدر بزرگ، شما باید بهتر از اینا منو بشناسین."

او مکثی کرد. احساس گناه می کرد. به تماشای پدر بزرگش ایستاد او رد حال در آوردن ژاکتش و نشستن روی صندلی

مورد علاقه اش بود و بعد ادامه داد: "متاسفانه من اونو با حر فهایی که زدم، کمی ناراحت کردم. آخر سر به ام گفت که

معتقده من...."

کاترین کمی مکث کرد تا نفسی تازه کند: "که من وقیح و بی شرم هستم."

توماس با صدای بلند خندید "نوش جونت دختر. تو خلق و خوی خونواده هیوم رو داری. اجازه نده کسی اونو در تو از

بین ببره."

کاترین همین طور که میز غذا را می چید گفت: "پدر بزرگ، آقای موران کیه؟ منظورم اینه که شغلش چیه؟"

توماس چانه اش را مالید و گفت: "خوب اون چیزیه که به اش میگن خدا و غول صنعت. تا جایی که من شنیدم اون

صاحب چندین کارخونه داخل کشور و یکی دو تا هم در خارج کشوره. اونا قطعات مهندسی تخصصی می سازن و

مشتریهای خاص خودشونو دارن. اون پول و در آمد خوبی از این کار به دست آورده. پولدار و خوش قیافه س و هیچ

وابستگی و قید و بندی هم در زندگی نداره..."

او در حالی که لبخند می زد به نوه اش نگاه کرد: "فکرشو که می کنم میبینم اون برای بعضی زنها لقمه ی خوب و

چرب و نرمه. گفتی تو رو بردد خوش؟"

کاترین می دانست پدر بزرگش دارد سر به سرش می گذارد با این حال با لحنی عصبانی گفت: "پدر بزرگ اون فقط

دلش به حال من سوخته بود."

تو ماس هیوم آهی کشید و گفت: "باشه باشه قبول. فقط کافیه به اطرافت و به شیوه زندگی خودمون نگاهی بندازی و

اونو با خونه ی بزرگ و حساب بانکی هنگفت موران مقایسه کنی تا متوجه تفاوت زندگی ما با اون بشی."

کاترین آهی کشید، سپس شانه هایش را از بی اعتنایی بالا انداخت و به آشپز خانه رفت تا شام را حاضر کند.

صبح روز بعد، کاترین قبل از رفتن به مدرسه خانه را تمیز و مرتب می کرد که تلفن زنگ زد. او خیال کرد که با پدر بزرگش کار دارند، اما اشتباه می کرد.

"دوشیزه هیوم؟"

کاترین با شناختن صدا، ضربان نبضش شدت یافت. "بله آقای موران؟"

اگر کاترین خیال می کرد که لحن تندش تمسخر و استهزای موجود در لحن موران را از بین خواهد برد، اشتباه می کرد، چراکه هیچ تمسخر و استهزایی در لحن او وجود نداشت. لحن جدی و رسمی لکس موران تنها بر این حقیقت تاکید می کرد که زنگ زدن به او، تنها یکی از وظایف روزانه اش است و برایش از اهمیت دیگری برخوردار نیست.

"جراحاتون چگونه؟"

"خوب کبودیها تیره تر شده، ورم کمی بیشتر، خراشها هنوز می سوزه. اما حالم خوبه. ممنونم."

سکوئی که ایجاد شد، کاترین را در این فکر فرو برد که آیا لکس موران حرفهایش را گستاخانه و مضحک تعبیر کرده است یا به عنوان گزارشی صریح و واقعی؟

لکس با لحنی تند پرسید: "امروز قصد دارین برین سر کار؟"

کاترین برای اینکه بتواند عصبانیت و خشمش را مهار کند، نفسی عمیق کشید و عاقبت پاسخ داد: "بله، آقای وران. این یه نوع بررسی و کنترل برای آمودن کارایی منه؟ یا آزمودن قابلیت و شایستگی و میزان تحمل من به عنوان معلم در برابر جنبه های مخرب و بد بچه های تحت کنترلم؟"

صدای کوبیده شدن گوشی تلفن روی دستگاه، تنها پاسخ او بود. او یک بار دیگر باعث ناخشنودی و نارضایتی مرد قدرتمند شده بود. کاترین برد بارانه فکر کرد که باید به ناخشنودی او عادت کند. اگر اهالی دهکده قصد داشتند آن مبارزه را تا آخر ادامه بدهند و پیش ببرند، که در این کار هم مصمم بودند، مطمئنا موقعیتها و شرایط بیشمار دیگری پیش می آمد که او مجبور بود عقیده اش را صریحا به مردی که لکس موران نامیده می شد، ابراز کند.

اما ندای درونی آزار دهنده ای او را سرزنش می کرد که آیا لکس موران آن قدر با لحظه و با فکر نبود که به تلفن کند و جویای احوالش شود؟ و ندایی دیگر در درونش پاسخ می داد که لکس موران تنها به این دلیل به او زنگ زده بود تا

مطمئن شوی که او قصد ندارد بابت چند کوفتگی و ضربدیدگی سطحی مرخصی بگیرد. و دوباره آن ندای دیگر پافشاری می کرد که با این حال لازم نبود او آنقدر گستاخ باشد.

کاترین برای اینکه از دست کشمکش درونی اش خلاص شود، تا جایی که پاهای زخمی و صدمه دیده اش به او اجازه می داد، با عجله از خانه خارج شد و به به طرف ایستگاه اتوبوس حرکت کرد و خیلی زودتر از آنچه انتظارش را داشت، به آنجا رسید. اتومبیل سفید رنگ براقی از انتهای جاده باریک دهکده پدیدار شد. کاترین با شناختن اتومبیل رویش را برگرداند و وانمود کرد که محو نگرستن به مراتع و چراگاههای سریع الرشد شده است. با خود گفت: اگه من نفسم رو تو سینه حبس کنم و تا ده بشمارم، همون که در بچگی انجام می دادم، اون میره. می دونم که میره. صدایی بم با لحنی گستاخ به گوشش رسید: "از اینکه مثل یکی از شاگرد کوچولوها تون رفتار کنین دست بردارین و سوار شین."

کاترین رویش را برگرداند و پرخاش کنان گفت: "برای کسی با مقام و رتبه اجتماعی پایین من، وسیله نقلیه ی عمومی به اندازه ی کافی خوب هست. ممنونم."

لکس موران در حالی که دندانهایش را بر هم می فشرد، گفت: "گستاخی شما رو به جایی نمی رسونه. گفتم سوار شین و جدی گفتم."

کاترین همان جایی بود، باقی ماند و تکان نخورد.

لکس اصرار کرد: "بین من معمولا برای همراهی و مصاحبت یا سوار شدن به ماشینم، هیچ زن ناراضی و بی میلی رو مجبور نمی کنم، اما در این مورد خاص، من فقط به فکر پاهای آسیب دیده ی شما و ساعتیهایی هستم که باید روی آنها وایسین. و... دلیل دیگه ش هم اینه که نمی خوام اون قیافه جدی و اخمو، حالت لب های هوس انگیز و جذاب رو خراب کنه و و از طرف دیگه می خوام مطوئن بشم پنجاه درصد از کارکنان مدرسه دهکده بی دلیل از وظایفش غیبت نکنه. حالا سوار میشین یا مجبورم پیاده بشم و پیام اون طرف واز زور استفاده کنم؟"

کاترین با نگاهش جاده را بررسی کرد. هیچ اثری از آثار اتوبوس نبود او خود را بابت اینکه آن قدر زود آمده بود، لعنت کرد. در اتومبیل به رویش باز شد و کاترین در صندلی کنار راننده نشست و با لحنی خشک گفت "ممنونم"

لکس موران با لبخندی تمسخر آمیز پاسخ داد: "خواهش می کنم. اصلا زحمتی نیست."

او هیچ حرکتی برای به راه انداختن اتومبیل نکرد و کاترین نگاه پرسشگرش را به او دوخت. لکس آهی کشید انگار از حماقت و خنگی کاترین کفری شده باشد، به سمت کاترین خم شد و کمر بند ایمنی او را بست. همان طور که او کمر بند را به صورت اریب روی بدن کاترین می بست دستش به بدن کاترین برخورد کرد. کاترین نمی دانست این عمل او عمدی بود یا تصادفی، اما به هر حال گونه هایش سرخ شد، به لکس نگاه کرد و متوجه شد که حالت استهزا و تمسخر از لبان او به چشمانش هم سرایت کرده است.

لکس در حالی که لبخندی لبان خوش فرمش را فرا گرفته بود، گفت: "دفعه دیگه خودتون این کارو انجام میدین نه؟" پس تماس دست او تصادفی نبود. کاترین می بایست هر طور بود تلافی میکرد و این کار فقط از طریق کلمات میسر بود. همان طور که لکس رانندگی می کرد کاترین گفت: "می دونین ما پیروز میشیم."

ابروان پر پشت لکس بالا رفت نگاهی سریع به او انداخت و با لحنی ظاهرا جدی گفت: "در چه چیزی پیروز میشین؟" "خوب می دونین منظور من چیه. مبارزه علیه مسئولان. علیه شما."

لکس مدتی طول داد تا جوابی بدهد، که از نظر کاترین عذاب آور بود: "گمانم دارین درباره مدرسه حرف می زنین." بعد از سر بی اعتنائی شانه های پهن و برازنده اش را بالا انداخت. "باشه، قبول. پس شما خیال می کنین پیروز می شین. من کی هستم که بخوام شوا رو از راهی که باید بگم غلط انتخاب کردین، منصرف کنم؟"

سکوتی خصمانه به وجود آمد. سپس موران گفت: "اگه بخواین مبارزه کنین نیاز به پول و حمایت مالی دارین. خیال می کنین از کجا می تونین اونو به دست بیارین؟ اهالی دهکده، والدین بچه هایی که نگرانسون هستین خیلی پولدار نیستن."

"فکر اونجا رو هم کردیم. ما اعانه جمع می کنیم، حراج اشیای کهنه و دست دوم، مجالس رقص و از این جور چیزها برگزار می کنیم. مثلا آخر این هفته توی تالار دهکده به منظور کمک به تنخواه یه مجلس رقص داریم."

"تنخواه چی؟"

"البته تنخواه مدرسه مان را نجات دهیم"

به نظر می رسید لکس موران سرگرم شده است. "دلم میخواد بدونم ت حالا چقدر جمع کردین؟ بی شک انقدر هست که اگه این مدرسه که متعلق به دولته بسته بشه، بتونین یه مدرسه خصوصی بسازین."

به جلوی مدرسه رسیده بودند. بچه ها به صورت گروهی وارد مدرسه می شدند، با علاقه ای آشکار به اتومبیل سفید رنگ نگاه می کردند.

استهزا و تمسخر موجود در سخنان موران باعث ناراحتی کاترین شده بود برای همین هم باید نیش آخر را میزد. "من به مدارس خصوصی اعتقاد ندارم."

"چه ایرادی دارن؟"

"اونا مخصوص افراد نخبه و برگزیده هستن."

بعد کاترین در اتومبیل را باز کرد و ادامه داد: "و توی این مدرسه هیچ فرد نخبه و برگزیده ای وجود نداره."

کاترین در حالی که پیاده میشد مکثی کرد و گفت: "به جز شما."

لکس موران از خنده منفجر شد و صدای خنده او تا زمانی که کاترین لنگ لنگان و سریع و درد کشان به داخل مدرسه رفت و نا پدید شد ادامه داشت.

در طول زنگ تفریح راب خبرها را به کاترین داد. آنها منتظر بودند قهوه شان که از روی آن بخار بلند میشد، خنک شود که راب گفت "جنگ شروع شد. من یه پیغام تلفنی از اداره آموزش و پرورش استان دریافت کردم که از من خواستن تعداد دقیق دانش آموزانی رو که در مدرسه ثبت نام کردن و نشونی اونا و غیره رو برایشون بفرستم."

او تکه کاغذی را که روی آن یادداشتهایی نوشته بود پیدا کرد: "در ضمن خواستن قدمت مدرسه و وضعیتش و نظر کارشناسانه منو در مورد اینکه مدرسه در مقایسه با مدارس جدیدتر و مدرنتر منطقه به چه تعمیراتی نیاز داره تا به استاندارد های لازم برسه بدونن."

کاترین گفت: "پس این طور."

راب کاغذ را کناری انداخت. "بله مطمئنا این طوره. یه نفر اونجا در تصمیم خودش راسخه و شوخی نداره."

کاترین در حالی که بغض گلویش را گرفته بود پرسید: "لازمه جونمون بالا بیاد تا حدس بزنیم اون کیه؟...اون...اون به من زنگ زد، راب. منظورم آقای مورناه. البته زنگ زد که بیرسه کبودیها و جراحاتم چطوره. در ضمن منو با ماشینش رسوندن... اصلا دلم نمی خواست ولی... گفت واسه جراحاتم."

راب غمگینانه لبخند زد و گفت: "خوب دست کم اون مرد انسانه."

"من... من گستاخانه با اون رفتار کردم/"

راب فریاد زد: "اوه، بازم؟؟"

کاترین سرش را به نشانه تایید تکان داد و در حالی که به یادداشتهای ناخوانا اشاره می کرد گفت " که احتمالاً اینا دلیل کارش رو توضیح میده"

"کی میدونه؟ اما تو شانس پیروزی ما رو با بی ادبی و گستاخی با اون مرد..."

کاترین حرف او را قطع کرد "... خیلی مهم و قدرتمند. و همون که خودش صراحتاً گفت، مردِ مهمم کاره و صاحب نفوذ. باشه، قبول، می دونم دارم مسائل رو مشکلتر میکنم..... وجدانم قبلاً اینو به ام گوشزد کرده و متاسفم، رابراب، اما من نسبت به این موضوع حساس هستم نمی تونم جلوی خدمو بگیرم."

انان قهوه شان را در سکوت نوشیدند. سپس کاترین به ساعت قدیمی و بزرگ روی دیوار نگاهی کرد. زنگ تفریح تقریباً به پایان رسیده بود. گفت: "اطلاعاتی که اونا میخوان بهشون میدی؟"

"مجبورم. و مهمتر از اون اینکه اطلاعات باید کاملاً درست و صحیح باشه چرا که فقط کافیه بیان اینجا و تعداد شاگرد ها رو بشمارن، بیست و هشت نفر بدون غیبت، تا با گفته های من تطبیق بدن."

کاترین حرف او را پذیرفت. "و فقط لازمه بیان و نگاهی به اطراف دهکده بندازن و کلبه های خالی و توده های آجرهایی رو که برای ساختن خونه های جدید در اونجا ریخته شده ولی همون طور مونده چون کمیته ی برنامه ریزی به اونا اجازه ساخت نداده ببینن."

سکوتی برقرار شد.

کاترین جسورانه ادامه داد: "حداقل ساختمون مدرسه مشکل نداره و به همون ضد آبیّه بیش از صد سال پیشه [یعنی زمانی که ساخته شده."

راب آهی کشید: "درسته، اما وقتی تو بگی یکصد سال قدمت داره، اونا به مسائل دیگه ش توجه نمی کنن و فقط قدمت اینجا براشون مهم، این طور نیست؟"

"تو که سعی نداری بگی مبارزه ما بی نتیجه س؟"

همان طور که کاترین بلند میشد تا آناده رفتن شود، راب به او نگاه میکرد و گفت: "سعی من اینه که این طور نشه. گ
 "بین راب، ما تا آخرین نفسمون مبارزه می کنیم. ما فقط برای خاطر مدرسه مبارزه نمیکنیم. تو می دونی که پای شغل و
 من هم در بینه. ما نباید تسلیم بشیم. نه حالا، این تنها شروع راهه.

فصل چهارم

آنان تمام تلاششان را کرده بودند تا دیوارهای تالار دهکده که به رنگ زرد تیره در آمده بود، تر و تمیز و روشن شود.
 خورشید عصرگاهی از پنجره های بلند وارد تالار میشد و همچون نور افکن صحنه روی افرادی که می رقصیدند می
 تابید. کاترین خشنود و سبکبار می دید که هر چند دقیقه زوجی دیگر وارد سالن می شوند. والدین دانش آموزان
 بسیاری از دوستان و اقوام خویش را آورده بودند که برخی از آنان در حال خریدن بلیط ورودی بودند. قیمت بلیط ناچیز
 بود، چون همان طور که لکس موران با صداقتی آزار دهنده گفته بود، بیشتر اهالی دهکده، حتی زوجهای جوان
 متاهل پول زیادی نداشتند.

یک گروه محلی که شامل سه برادر نوجوان و یک خواهر بود و همگی جزو دانش آموزان مدرسه به شمار می
 رفتند، اجرای موسیقی را به عهده داشتند. پیانوی قدیمی نیاز به کوک مجدد داشت و نوازندگان گیتار برقی نیاز به
 تمرین بیشتر. صدای طبل کمی بیش از حد بلند بود، اما صدای دختر خواننده مطلوب و دلنشین بود. ا آنجا که آنان
 کارشان را مجانی ارائه می دادند، کاترین نمی توانست به

آنان ایرادی بگیرد، مردم آمده بودند تا با هر آهنگی که آنان را با ریتمهای جدید و ترانه های آشنا به حرکت وا می
 داشت برقصند.

به اصرار راب، کاترین با او در صحنه ی رقص که مردم دورش حلقه زده بودند، رقصید و چرخ زد. راب در حالی که
 صورتش را در موهای کاترین فرو می برد زمزمه کرد "به نظر می رسه مجبوری تا نیمه های شب با قدمهای تند و
 سریع من برقصی."

کاترین خندید: "من یکی از بانیان و سازمان دهندگان این مجلس هستم. پس وظیفه مجبورم وظیفه ام رو انجام بدم و
 مراقب باشم که به همه خوش بگذره و مهمتر از همه، یه دلیل خوب دارم."

"دلیل منم بودن با تو و همراهیه توئه."

کاترین در حالی که پیشانی اش را روی شانه راب قرار می داد، اخمی کرد و گفت: "ای کاش اینو نمی گفتمی. می دونی از تو خوشم میاد اما ازدواج..... خوب این جزو برنامه های زندگی من نیست."

و بعد لبخندی جذاب و دلنشین تحویل راب داد و با نگاهی به اطراف گفت: "اون میز تقریبا زیر فشار بطریها داره می شکنه."

راب شانه اش را با حالتی حاکی از تسلیم و بردباری بالا انداخت و پذیرفت که موضوع صحبت را عوض کند. "فکر تو بود که هر کسی نوشیدنیش رو همراه خودش بیاره."

"این طور که پیداس، همه این کارو کردن."

کاترین نگاهی گذرا به اطراف سالن انداخت و نگاهش روی مردی که در آن لحظه جلوی در ورودی در حال خرید بلیت بود ثابت ماند.

نفس اش بند آمد، و ادامه داد "بجز یه نفر، خود مغز متفکر."

راب با نگرانی رویش را برگرداند. "نه....منظورت که آقای لکس موران نیست؟"

"خود خودشه"

راب توصیه کرد: "بهتره اخمهاتو واکنی، چون باعث می شی یارو فراری بشه."

"که این می تعونه باعث شه اون علیه ما بشه."

کاترین نگاهش را از چشمان خاکستری همچون فولاد او برگرداند، به رو برویش خیره شد و ادامه داد: "که در نتیجه نه تنها تلاشهای ما رو برای نجات مدرسه باد هوا میکنه، بلکه میره و ساختمان اونجارو هم با دستای خودش خراب می کنه."

"شاید اگه ما کمی دوستانه تر با اون رفتار کنیم، نظرش رو عوض کنه."

راب کاترین را از خودش جدا کرد و ادامه داد: "با لبخند مخصوص به خودت به چشمانش لبخند بزن تا شاید حتی اون دستاش رو تو حساب بانکی خودش فرو بیره و شخصا پول زیاد و هنگفتی برای مبارزه مون بده."

کاترین با اینکه می دانست راب آن حرف را جدی نزنده است از او ناراحت شد ولی بعد خندید. سپس با لحنی آراو

گفت: "اگه تو از من میخوای به پای اون مرد بیافتم و واسه خاطر پول..."

راب سراسیمه گفت: "هیس"

که البته خیلی دیر شده بود.

"به نظرم مردی که دارین درباره ش صحبت می کنین من هستم دو شیزه هیوم؟"

کاتری در کنار جمعیت تماشاچی با راب می رقصید و یکی از آن تماشاچیان لکس موران بود. این بدین معنا بود که او باز هم مرتکب اشتباه شده و مردی را که سرنوشتشان در دستان او بود، به باد انتقاد گرفته بود.

راب گامهایش را آهسته کرد تا اینکه موقف شد، و انگار خودش نسنجیده و بی ملاحظه حرفی زده باشد سرخ شد و گفت: "کاترین این حرفها رو جدی نمی زد آقای موران. اون هیچ وقت جدی جدی حرف نمیزنه. این طور نیست کاتری؟"

پس راب مناسب دیده بود که خطای او را با التماس و خواهش لا پوشانی و جبران کند؟ چشمان مضطرب راب که التماس می کرد که همه ی آن کارها به خاطر مبارزه شان است، اما کاترین بر خلاف خواسته ی او، از اینکه غرورش را زیر پا بگذارد و همچنین از اینکه برای خاطر او دروغ بگوید، خودداری کرد.

"راب تو باید منو بهتر بشناسی. من همیشه هرچی میگم جدیه، مخصوصا زمانی که چیزهای زیادی در مخاطره س."

راب آه خود را فرو خورد و دستش را با حرکتی حاکی از اینکه با آن دختر چه کار می توان کرد بالا برد.

به نظر می رسید لکس موران نیاز به تحریک و دعوتی دیگر برای رام کردن آن یاغی ندارد. رو به راب گفت: "متشکرم" و دختر متحیر و حیرت زده ی مورد نظرشان را در میان بازوانش گرفت.

شریک رقص کاترین در حالی که چشمانش می درخشید، پرسید: "پس دوست پسرتون می خواد شما رو رام کنه و تحت نفوذ خودش در بیاره؟ برای این کار نمی تونست شما رو به شخص بهتر یا با تجربه تر بسپاره."

کاترین با تلاشی بیهوده سعی کرد خود را از آغوش او خارج کند. "من شک ندارم. بسیاری از زنها قبل از اینکه جزو حرمسرای شما باشن، اول در آغوش شما بودن، آقای موران. اما هیچ وقت منو جزو اونای نمی بینن."

اوبه آسانی کاترین را ثابت نگه داشت و با لحنی نرم و ملایم گفت: "توانایی منو برای به زانو در آوردن زنی که خواهانشم، دست کم نگیرین. اما بذارین شما رو از اشتباهتون در بیارم..."

او مانع بر خورد کاترین با وج رقصنده ی دیگری شد و ادامه داد: "من حرمسرای بی ندارم. این کار هزینه زیادی داره حتی برای مردی با ثروت من."

او مانع تند کاترین شد و اضافه کرد: "راستی پاهاتون چطوره؟"

"انقدر خوب که بتونن منو در رقصیدن با هر مردی که ازم تقاضای رقص کنه, حمل کنن."

لکس هم همچون راب او را از خود دور کرد و به چهره اش نگریست. "پس شما محدودیتی برای مردانی که آماده این لطف و عنایت تون رو نثارشون کنین, قایل نیستین؟"

"به نظرم شما مخصوصا دارین به یه جمله خالی از غرض و سالم, مفهومی غیر اخلاقی میدین."

"هیچ وقت نمی تونین زبونتون رو مهار کنین نه؟"

"پدر بزرگم که به شما گفت من صریح و بی پرده هستم."

"بعضی وقتا صراحت ممکنه به ضرر آدم تموم بشه. هر چی بزرگتر بشین بیشتر اینو یاد میگیرین."

او همچون راب سرش را روی موهای کاترین قرار داد. کاترین آن عمل راب را تحمل کرده بود, چرا که به سختی متوجه آن شده بود, اما نوازشی هر چند جزیی و سطحی از جانب این مرد واکنش شدید و خشمگینانه ای در او ایجاد می کرد. کاترین سرش را بتندی کنار کشید و با چشمان آتشین و خشمگین به او نگریست.

لکس لبخندی زد. آنها به حرکتشان ادامه دادند و لکس سرش را کنار کشید اما آن عمل او موجی از اضطراب و نگرانی را بر روی احساسات کاترین که تا به حال آرام و بی هیچ دغدغه ای زندگی می کرد, باقی گذاشت.

لکس به کاترین که سرش را با حالتی پر شور و متمرذانه بالا برده بود نگاهی کرد و گفت: "تا به حال به فکرتون رسیده به جای دشمنی و مخالفت, راه صلح و صفا رو در پیش بگیرین؟ و از راه معامله دوستانه به جایی برسین؟"

"منظورتون معامله مشکوک با دشمن توی یکی از پس کوچه های خودمونه؟"

او کاترین را محکم به خود فشرد و حلقه بازوانش را در بدن کاترین تنگتر کرد. البته نه به دلیل علاقه و محبت بلکه در اثر عصبانیت و خشم. "شما دختر عجیبی هستین, نه؟ مصالحه و سازش سرتون نمیشه. شما دلیل و منطق کاردانی رو از پنجره دور می ندازین. من همونی هستم که سر نوشت افرادی که نگران بسته شدن مدرسه هستن توی دستامه و منم

که تصمیم گیرنده نهایی هستم. با این حال شما طوری با من صحبت می کنین که انگار من خود شیطونم."

همانطور که می رقصیدند او دستانش را روی کمر کاترین قرار داد و فشار دستان و بدنش شان باعث شد ضربان قلب کاترین به گونه غریب و غیر عادی شدت بگیرد.

"بینم تو تن جذاب و خواستی شما یه سر سوزن هم شعور و منطق وجود نداره؟"

"نه جابیش که به شما مربوط مربوط می شه؟"

کاترین بازدم شدید او را بر پیشانی اش احساس کرد و از خود پرسید: چرا من این قدر گستاخ و وقیح هستم؟ چرا نمی تونم مثل راب رفتار کنم و حداقل سعی کنم مطلوب و خوشایتم باشم؟

موسیقی به پایان رسید و لکس موران تقریباً با حرکتی حاکی از آسودگی خاطر او را رها کرد. همانطور که به طرف راب حرکت میکردند نگاه لکس سرد و بی احساس بود. او کاترین را تا آن سوی سالن راهنمایی کرد، سپس از او بابت همراهی اش تشکر کرد و دور شد.

راب غرولند کنان گفت: "دوباره همون کارها رو کردی؟ کاترین؟ تو نمی تونی سعی کنی..."

کاترین فریاد زد: "دوباره شروع نکن؟"

سپس در کمال تعجب متوجه شد که گریه میکند و شتابان به طرف دستشویی بانوان دوید.

در سر راهش در حالی که اشک مانع از دیدش میشد، خود را مقابل مردی یافت که به نظر می رسید مخصوصاً سر راهش قرار گرفته است. دستان او بازوان کاترین را گرفتند و کاترین بی آنکه سرش را بالا کند، می دانست آن شخص کیست.

"چی شده کاترین؟"

لکس موران از اسم کوچک او استفاده کرده بود و کاترین هیچ اعتراضی نسبت به این کار در خود احساس نمی کرد.

"حالت خوب نیست؟" کاترین در حالی که صورتش را با دستمال پوشانده بود، با لکنت گفت: "نه... نه... نه... ب... بله. لطفاً بذازین من رد بشم."

"جراحات اذیتت میکنه؟ زیادی رو پاهات وایسادی؟"

کاترین به سرعت گفت: "بله... نه من دارم میرم خونه."

و به سرعت به طرف دستشویی رفت. آینه چهره ای مملو از اشک را نشان می داد. کاترین یک دستمال کاغذی پیدا

کرد و گونه هایش را پاک کرد.

از آنجا که ممکن بود بعضی از والدین بیرون رفتن او را ببینند و مچ او را هنگام فرار بگیرند، سعی کرد ظاهری آرام به خود بگیرد و آرامش خود را به دست آورد.

بیشتر از چند قدم به طرف در ورودی کوچک سرسرا نرفته بود که مردی با شانه های پهن و فراخ راهش را سد کرد. کاترین با خود گفت "نه. دوباره لکس موران."

او آخرین نفری بود که کاترین همراهیش را خواهان بود. به سرعت از کنار او رد شد و صدا زد "راب لطفا منو به خونه ببر."

دستی روی شانه او قرار گرفت و او را به طرف در خروجی کشاند.

"من با راب باوز صحبت کردم. اون قبول کرد به جای تو مسئولیت اداره مجلس رقص رو به عهده بگیره تا من جای اونو در کنار تو بگیرم. معنیش اینه من کسی هستم که تو رو می بره خونه. در این مورد بحث هم نکن."

کاترین که تحت تاثیر آن حوادث و خستگی روحی نرم تر شده بود، هیچ مقاومتی نکرد. همین طور که در صندلی کنار راننده می نشست، لکس موران گفت: "راه خونه ت رو به ام نشون بده."

و کاترین همین کار را کرد.

لکس موران اتومبیل را در کنار جدول خیابان متوقف کرد. موتور را خاموش کرد. کاترین به امید اینکه لکس موران متوجه منظورش شود و برود سریع گفت: "متشکرو که منو رسوندین."

لکس پرسید: "پدر بزرگت خونه س؟"

کاترین سرش را به نشانه نفی تکان داد.

"رفته باشگاهی که مخصوص اهالی مسن تر دهکده س."

بعد سرش را بال کرد به او نگاه کرد و گفت: "خواهش می کنم این در چطوری باز میشه؟"

لکس که گویی متوجه علاقه و اشتیاق کاترین برای ترک او بدون رعایت آداب مرسوم و دعوتش به داخل خانه شده بود، لبخندی زد و گفت: "این طوری."

و از اتومبیل پیاده شد.

کاترین هم پیاده شد. دست لکس موران روی آرنج او قرار داشت و کاترین تمام سعی خود را کرد که ناراحتی خود را از تماس دست او پنهان کند.

کاترین دوباره گفت: "متشکرم."

و همانطور که راب پیشنهاد کرده بود به او لبخندی زد و نا امیدانه فکر کرد که مطمئناً آن قدردانی و شکر مجدد باید به او بفهماند که می تواند برود. اما در کمال ناراحتی مشاهده کرد که لکس موران هیچ حرکتی دال بر رفتن از خود نشان نمیدهد.

کاترین در حالی که در صدایش ناامیدی موج میزد گفت:

"دیگه خودم میتونم برم."

لکس لبخندی زد و گفت:

"اصلاً زحمتی نیست."

و حالت چهره اش چنان صادق و بی ریا بود که کاترین بدگمان شد.

موران در اتومبیل را قفل کرد و کنار کاترین منتظر ایستاد.

"فقط راه رو به من نشون بدین، دوشیزه هیوم."

کاترین قلبش تیر کشید و فر کرد: پس ما دو باره با هم رسمی شدیم.

نه فقط این بلکه به نظر میرسید که لکس موران کاملاً مصمم است او را تا جلوی در خانه همراهی کند.

کاترین انگشتان لرزانش را در کیفش فرو برد کلید را از ته کیفش بیرون آورد و همان طور که لکس موران او را تماشا می کرد در را باز کرد. کاترین با خود گفت: مطمئناً اون میره. اما لکس با اطمینان به دنبال کاترین رفت و به همراه او وارد خانه شد.

او می بایست با آن مرد چه میکرد؟ از دست آن مرد از مجلس رقص فرار کرده بود و حالا او اینجا در خانه پدر بزرگش بود.

کاترین چنان بهت زده و گیج ایستاده بود که نمیتوانست بفهمد این اتفاق چگونه افتاد. او خانه بزرگ و مجلل لکس را به خاطر آورد. در مقایسه با محیطی که لکس به آن عادت کرده بود حتماً آن خانه در نظر او همچون خانه ای در محله

فقیر نشین جلوه میکرد.

نوعی درد و اندوه کاترین را فرا گرفت .

"بابت وضع زندگی مون معذرت می خوام. می بخشین که اینجا انقدر قدیمی و اثاثیه مون کهنه و مندرسه و..."

لکس موران با لحنی تند و عصبی گفت:

" برای خاطر خدا، هرگز بهبت خونه زندگیت معذرت خواهی نکن. به اش افتخار کن و هرگز اونو با جایی دیگه مقایسه

نکن. مهم اینه که چقدر توش خوشبختی، نه؟ مثل همیشه صادق و رک باش و اینو قبول کن . اگه تو جایی رو دوست

داری و اونجا جنبه ای از شخصیت و خلق وو خوی تو رو نشون میده، پس به اش افتخار کن و به همه دنیا نگو

متاسفی."

این جنبه از شخصیت آن مرد کاترین را مبهوت و شگفت زده کرد. او انتظار نگاهی حاکی از تکبر و تحقیر و حتی ترحم

را داشت ،نه دلسوزی و ادراک.

لکس موران عیبجویانه پرسید:

" چرا اخم کردی؟ از اینکه کمی انسانیت نشون دادم تعجب کردی؟ بله. میبینم که این طوریه. از لحظه ای که منو بعد

از پایان سخنرانیت در اون جلسه در انتهای سالن دیدی به من انگ مال دوستی و سنگدلی زدی. حالا که میبینی من

به اون بدی و شرارتی که تصور می کردی نیستم تا نوک انگشتهای پاهات خجل و شرمنده ای، این طور نیست؟

لبخند او استهزا آمیز و همراه سو نیت بود..

" تو به این دلیل ناراحتی که متوجه شدی قضاوتت غلط از آب در اومده."

کاترین می خواست بپرسد که آیا واقعا این طور است؟ اما جلوی زبانش را گرفت. هر چه بود او مهمان او بود. به هر حال

دلش نمی خواست همیشه در حال مشاجره و نزاع با آن مرد باشد. لکس به او نشان داده بود که او هم دارای فهم و

شعور است. چرا همان طور که راب پیشنهاد کرده بود، با او کمی دوستانه تر رفتار نکند؟ راب گفته بود که ممکن است

او نظرش را عوض کند.

"من نمی تونم به شما نوشیدنی تعارف کنم، آقای موران. چدر بزرگ من زیاد اهل مشروبات الکلی نیست. اما.."

"قهوه چطور؟"

کاترین سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

"آشپز خونه کجاست؟" کاترین با اشاره دست به او نشان داد دستان لکس شانه های کاترین را گرفتند و او را به آشپزخانه هل دادند.

"پس برو . . ."

کاتری جلوی در اتاق نشیمن رویش را برگرداند. لکس موران ادامه داد:

"قهوه غلیظ می خورم، با کمترین میزان شیر... و شیرین."

بعد صدای لکس به گونه نوازش کننده پایین آمد و او ادامه داد:

"مثل بوسه به زن"

کاترین با همان لحن جواب داد:

انقدر توش شکر میریزم که نشه اونو به هم زد."

"این کارو بکن معلم کوچولوی من. تا من تو رو بندازم روی زانو هام و حسابی به خدمتت برسم."

کاترین از شدت عصبانیت و خشم چهره اش تا رستنگاه موقرمز شد و لکس به او خندید. سپس رویش را برگرداند .

دستنش را در جیبهایش قرار داد و درحالی که به دقت عکسهای خانوادگی را نگاه میکرد در اطراف اتاق قدم زد.

زمانی که کاترین باسینی حاوی فنجانها و نعلبکی هایی که جزو بهترین ظروف پدربزرگش محسوب میشد، از آشپزخانه

بازگشت، لکس را دید که انگار آنجا خانه خودش است روی صندلی مورد علاقه پدربزرگ او نشسته است.

به نظر می رسید او کاملا نسبت به تفاوت فاحش سبک زندگی شان بی توجه است. به نظر میرسید او همچون آفتاب

پرست قادر است خود را با محیط ساده و خودمانی و هرچند کهنه و مندرسی که کاترین بعد از ساعات کاری اش در

چهار دیواری خشک و ملال آور مدرسه دهکده در آن سپری می کرد تطبیق دهد. وقتی کاترین وارد اتاق شد لکس

خود را جمع و جور کرد و روی صندلی صاف نشست. بعد از بی ادبی و گستاخی دائمی اش نسبت به او ادب و نزاکتش

موجب ناراحتی و شرم کاترین شد.

همان طور میز کوتاه قرار میداد نگاه دقیق لکس به آن بود. او طوری که انگار این قضیه باعث تفریح و سرگرمی اش

شده بود ابروانش را بالا داد و پرسید:

" اینا بهترین فنجون نعلبکی های پدر بزرگته؟ من خیال می کردم که قراره توی به لیوان دسته دار و سفالی که پر از مایعی فوق العاده داغه ازم پذیرایی بشه."

کاترین سرش را بالا کرد و با شک و تردید به او نگریست.

" ما معمولاً از اینا استفاده میکنیم. اما من خیال کردم ممکنه..... خوب شما خوشتون نیاد."

" پس حالا من علاوه بر چیزای دیگه افاده ای و فخر فروش هم هستم؟"

چشمان خندان او از زهر کلامش می کاست.

کاترین شانه هایش را بالا انداخت. نمی دانست چه جوابی بدهد.

او از قوری چینی استخوانی رنگ قهوه ایخت. فنجان او را به دستش داد و گفت:

" لطفا خودتون شکر بریزین."

لکس خندید، از صندلی اش به جلو خم شد تا قاشقی را که در کنار ظروف کریستال قرار داشت، بردارد و گفت:

" احتیاط می کنی، نه؟ پس به تهدیدت بابت پر کردن فنجون با شکر عمل نکردی. حیف شد. پس از تنبیه هم خبری نیست."

کاترین در حالی که حواسش به قهوه بود گفت:

" شما جرات این کارو پیدا نمی کردین؟"

" این دعوت به مبارزه س؟"

خشونت موجود در صدای او باعث شد کاترین نگاهش را از روی فنجانش به او معطوف کند.

" به ات هشدار میدم که دعوت به مبارزه همیشه منو به عمل وا می داره"

او کاترین را به عقب نشینی وادار کرد. کاترین تنها توانست سرش را به نشانه نفی تکان دهد و امیدوار باشد که اظهار شگفتی اش او را آرام کند. همان طور که آنان قهوه شان را می نوشیدند برای مدتی سکوت حکم فرما شد.

لکس تعارف او را برای فنجانی قهوه ی دیگر زد کرد، به پشتی صندلی اش تکیه داد:

" بگو ببینم پدر بزرگت در این مبارزه ازت حمایت می کنه؟"

"البته . همه اهالی دهکده این کارو می کنن."

لکس لبخند زنان پرسید:

"بجز یه نفر؟"

کاترین اخم کرد.

"من؟"

"شما؟ چطور ممکنه شما از ما حمایت کنین؟ شما ریئس کمیته ای هستین که قصد داره مارو نابود کنه. بنابراین شما

الزاما باید از اونا حمایت کنین. شما که جزو اهالی دهکده نیستین."

چشمان کاترین او را به مبارزه طلبید . این بار لکس اخم کرد.

"چطور می تو نین چنین حرفی بزنی؟من توی این دهکده زندگی می کنم، که باعث میشه من یکی از اهالی اینجا

باشم."

کاترین نمی توانست از این موضوع بگذرد. با عصبانیت گفت:

" شما چطور جرات می کنین خودتونو جزو اهالی این دهکده بدونین؟ شما با اون خونه ی بزرگ و اموال ارزشمند و

ثروت هنگفت تون از بقیه ما متمایز هستین."

ظاهرا سخنان او باعث عصبانیت لکس موران شد.:

" من تمام اموال و ثروتم رو با عرق جبین به دست آوردم،یا بهتره بگم با استفاده از مغزم دوشیزه هیوم."

دوباره لحن رسمی او باعث شد کاترین یکه بخورد.

"من هم در اینجا و هم در خارج از کشور چند تا کارخونه دارم،اما اونا همین طوری از زیر زمین سبز نشدن بلکه کار

سخت و مهارت و دانش فنی و عزم و اراده محض بوده که باعث شده بتونم اونا رو تاسیس کنم و به شکل امروز درش

بیارم. پس چرا نباید هر وقت که دلم خواست طعم آسایش و آرامش و.."

صدای او همان طور که به کاترین نگاه میکرد نرم شد و ادامه داد:

" و زیبایی رو زمانی که خواهانش هستم بچشم؟"

کاترین آب دهانش را قورت داد. میبایست پاسخ او را می داد.

" شما... شما یه ماشین رولزرویس دارین که هیچ احتیاجی به اون نیست. اون فقط وسیله ایه برای جلب توجه افرادی که به وضعیت شما علاقمند هستن و به تمام دنیا اعلام می کنه که.... "

او حرف کاترین را قطع کرد و گفت:

" چرا من نباید بهترین ها رو بخرم؟ من استطاعتش رو دارم. به هر حال با توجه به نگرش و طرز تفکر کمی حق به جانب شما نسبت به کسانی که کار سخت براشون پاداش میاره و طرز تلقی خود پسندانه و پرطمطراق شما نسبت به افرادی مثل من که قادرن همون طور که دوست دارن زندگی کنن، چند باری که شما به من افتخار دادین و سرم منت گذاشتین که سوار ماشینم بشین، دقیقا تجملی بودن اونو تکذیب نکردین. "

کاترین که از انتقاد او نسب به اصول اخلاقی اش به خشم آمده بود فریاد زد :

" منم همون طور زندگی میکنم که دوست دارم.. منم هر چی بدست آوردم با عرق جبین بوده، یا بهتره بگم به کمک مغزم. "

لکس موران با لبخندی کونا و مغرضانه حرف او را قطع کرد و گفت:

" که ما رو با هم مساوی میکنه. "

کاترین گفت :

" نه نمی کنه، اما من شکایتی ندارم. من از همینی که هستم راضیم. پول زیاد باعث فساد... "

" واقعا این طوره؟ پس حالا من فاسد هم هستم؟ "

کاترین سرخ شد. حالا اتهام دیگری به فهرست عیوب شخصیتی اش افزوده شده بود.

پاسخ داد:

" با این وجود تنها چیزی که هست اینه که باید بدونین اینه که من نمی تونم به روش شما زندگی کنم. "

لکس گفت:

" کسی هم از شما نخواستنه اون طوری زندگی کنین دوشیزه هیوم. "

چشمان او خمار و تمسخر آمیز بود.

سرخ گونه های کاترین بیشتر شد. لکس موران این طور خواسته بود که او حرفهایش را پیشنهاد تلقی کند.....اما

کاترین به خود اجازه نمیداد که حدس بزند چه نوع پیشنهادی.

لکس سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داد، پاهای بلندش را دراز کرد و قوزکهایش را روی هم قرار داد. دستانش را روی دسته های صندلی قرار داده بود و با انگشتان کشیده و خوش ترکیبش ضرباهنگی آرام و در عین حال معنی دار را می نواخت. اگر آن حرکات انعکاسی از افکاری بود که در سر او می گذشت، پس در حقیقت افکاری غریزی بود. در لحظه ای خاص که کاترین حساس کرد دیگر نمی تواند آن وضعیت را تحمل کند لکس از جا بلند شد و به طرف قفسه رفت، به رادیویی که روی آن قرار داشت اشاره کرد و پرسید:

"اجازه هست؟"

بعد آن را روشن کرد. آهنگی دلنشین و خوش نوا فضای اتاق را فرا گرفت، که عمیقا شور و شوقی را که فقط ناشی از احساسات شدید لحظه ای بود بر می انگيخت.

همان طور که کاترین حدس می زد، لکس نتوانست نسبت به تاثیر آن بی توجه بماند، زیرا به طرف او رفت و در حالی که دستانش داخل جیب هایش بود و پاهایش کمی از هم فاصله داشت، مقابل او ایستاد.

وقتی کاترین به چهره او نگریست و متوجه تبسم او شد، جریان خون در رگهایش شدت گرفت و نا امیدانه به خود گفت این ناشی از خشم و عصبانیت است اما وقتی لکس موران دستش را دراز کرد و مچ دست او را گرفت و از جا بلندش کرد و در مقابل خود قرارش داد، کاترین دانست که به خود دروغ گفته بود.

او در حالی که به لبان کاترین می نگریست زمزمه کرد:

"کاترین، من اشتیاقی نا خواسته برای امتحان اون دهانی دارم که چندین بار کلماتی توهین آمیز رو به من نسبت داده."

او مچ دست کاترین را رها کرد.

"دلم می خواد بدونم ترشه، تلخه، نا خوشاینده یا"

دستانش را دور بدن کاترین حلقه کرد به آرامی اجتناب پذیر او را به طرف خود کشید.

"شیرینه، خوشمزه س و در حد اعلا ارضا کننده؟"

کاترین گفت:

"خواهش می کنم....."

اما لکس مانع ادامه صحبت و ادای کلمات اعتراض امیز او شد.

کاترین کم کم مقاومتش را از دست داد و تمام موانعی را که بین خود و مردان قرار داده بود و حتی اینکه لکس دشمنش بود فراموش کرد. آن لحظات گرم و صمیمی تمام افکار منطقی را از ذهنش پاک کرد.

بعد از مدتی طولانی، لکس کاترین را رها کرد. به چهره گلگون و چشمان درخشان و اندکی متعجب کاترین که ناشی از تسلیم مقاومت ناپذیرش در برابر او بود نگریست و متوجه شد لبان کاترین کمی از هم باز است. انگار منتظر بوسه ای دیگر بود. لکس دستش را بالا برد و موهای قرمز و اتشین و بلند او را از کنار گونه های برجسته اش کنار زد.
لکس گفت:

"برای دختری که ادعا میکند ازدواج جزو برنامه زندگیش نیست، تو زیادی اشتیاق داری که خودتو عرضه کنی، اونم مجانی. یا اینکه تقاضای پرداخت دستمزد تو راهه؟"

این درست مثل سقوط از بالای پله ها در تاریکی بود. کاترین دستش را بالا برد تا یک سیلی نثار او کند، اما لکس مچ دست او را محکم گرفت.

نگاه کاترین با نگاه لکس تلاقی کرد و کاترین ممتوجه برق خشونت در آن شد.

بله او بی هیچ شکی خشن و سخت بود. همچنین تردیدی وجود نداشت که حتی ذره ای تحت تاثیر عصبانیت خود جوش کاذب بابت کنایه ای که شنیده بود قرار نگرفته است.
کاترین فریاد زد:

"ادامه بده، بگو تو هنرپیشه خوبی هستی دوشیزه هیوم. من می توئم ببینم که این کلمت روی لبهات نقش بسته." لکس گفت:

"چطور تو اینقدر با هوش شدی که می تونی افکار منو حدس بزنی؟"

کاترین دست او را کنار زد و مقابلش ایستاد. بسختی نفس می کشید و همراه با این تلاش، سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت. چطور می توانست لکس موران را واردار به ترک انجا کند قبل از اینکه زبانش و بی فکری و نسنجیدگی اش زیان بیشتری به بار بیاورد؟

"متشکرم که منو به خونه رسوندین، آقای موران. اگرچه بیشتر ترجیح می دادم راب منو می رسوند." "

او پاسخ کاترین را با کلمات نداد، بلکه با تحقیری حساب شده در حالت چهره اش قبل از اینکه به طرف در برود، باعث سرمای قلب کاترین شد.

روز بعد کاترین آرام تر شده بود، ام با اینکه راب باوز موقع صرف قهوه در زنگ تفریح در اتاق مطالعه گهگاه کنجکاوانه نگاهی به او می انداخت، حرفی نمی زد.

آن شب راب او را بیرون برد. با تردید از او خواسته بود برای شام با هم بیرون بروند و انتظار داشت کاترین جواب منفی دهد اما کاترین با پذیرفتن دعوت او را غافل گیر کرده بود. آنان در بهترین هتل یکی از شهرهای نزدیک شام خوردند. در طول صرف غذا راب احساس کرده بود اگر سکوت را نشکند، شب شان به شکستی کامل تبدیل خواهد شد. او در حالی که دستش را روی دست بی روح کاترین قرار می داد پرسید:

"مشکل چیه کاترین؟"

کاترین چطور می توانست به او بگوید که درباره خیلی چیزها نگران است؟؟ مثلا اینکه با مردی که همچون عروسک گردان زندگی آنان و آینده مدرسه دهکده در دستانش قرار دارد، چقدر بی ادبانه، رفتار کدره است و اینکه چطور توهین و ناسزا نثار مردی کرده که توسط مردم منطقه انتخاب شده است تا نماینده مردم در شورای استان باشد و بیشتر از همه از اینکه مدام یاد و خاطره ی آن لحظه بخصوص با لکس موران و پاسخ مثبت به خواسته او و تمایل به تداوم آن تا ابد دست از سرش بر نمی داشت.

او به دست راب که روی دستش قرار داشت نگاه کرد و اهی کشید.

"من دارم کارها رو خراب می کنم. نمی تونم جلوی زبونم رو بگیرم و خودمو کنترل کنم. اگه ما در مبارزه شکست بخوریم همه ش تقصیر منه. من چطور می تونم یاد بگیرم کمی سنجیده و مودبانه رفتار کنم؟"

"به نظرم تو داری درباره مشاجره ات با لکس موران اشاره می کنی؟"

کاترین از سر درماندگی سرش را تکان داد.

"خوب، این کاملا قابل درکه. تو احساس می کنی که اون مقصره اصلی و تهدید بزرگ برای تمام امیدهای ماس..."

او اخمی کرد و فشار دستش بر روی دست کاترین بیشتر شد.

"حتما ارزو داشتی اون اینجا باشه، چون همین الان وارد شد."

کاترین از بالای شانه اش به در دو سویه نگاه کرد. همین که کاترین رویش را بر گرداند تا به لکس موران نگاه کند، لکس نگاهش را از او بر گرفت. لکس حتما متوجه شده بود که دست راب به گونه ای اطمینان بخش روی دست او قرار دارد. بی شک لکس این حرکت راب را حرکتی عاشقانه تعبیر می کرد.

کاترین به تلخی گفت:

"با یه همراه زیبا و چسبیده به هم."

"اون لارا هالند نیست؟ دختری که توی داروخونه کار میکنه؟"

کاترین گفت:

"خودشه"

سپس رویش را به طرف کاترین برکرداند، قاشق قهوه اش را برداشت و نام هتل را که روی آن حک شده بود بررسی کرد. بعد ادامه داد:

"دختر مو بور باهوش و شوخ و زیبایی که اسمش لاراس. و واضحه که دوست دختر رسمی لکس موران باید به همون نسبت خودش باهوش و خوش قیافه و شوخ باشه"

کاترین دید که راب به گونه ای معذب اخم کرد و خیال کرد دلیلش این است که دوباره بیش از حد گستاخی کرده و یا شاید هم راب تصور می کرد او به لارا حسادت می کند. و به تلخی جمله اش را به پایان رساند.

"اونا زوج مناسبی هستن، نه؟"

"البته که هستیم، دوشیزه هیوم، نیستیم؟"

کاترین چشمانش راب ست و فکر کرد: اوه نه نه دوباره.

او بار دیگر هشدارهای راب را نادیده گرفته بود و بدون توجه به صحبت ادامه داد.

کاترین چشمانش را به سمت بال چرخاند و به چشمان خاکستری سرد بالای سرش نگاه کرد.

بله واضح بود که لکس موران قصد داشت سر به سر او بگذارد و با او مثل سگی که بیسکوییتی را در هوا می گیرد و

خرد می کند تفریح کند.

"من خوشحالم که شما معتقدین من جدا از خوش تیپی باهوش و شوخ هستم دوشیزه هیوم، اگه من لحن تمسخر امیز

صداتون رو نشنیده بودم می گفتم اینا اولین لغات خوشایندیه که تا به حال در باره خودم از زبون شما شنیده م."

لبخندی که لبان موران را پوشانده بود ظاهری بود. او رو به راب گفت:

" راب امیدوارم شب دل پذیری داشته باشی؟"

" خوبه ممنونم."

"خوشحالم که اینو می شنوم.اگه تمام ثروت دنیا رو به من می دادن تا جای تو باشم قبول نمی کردم."

او تعظیمی سریع و تمسخر امیز تحویل کاترین داد و آنان را ترک کرد تا به همراهش که در حال لبخند زدن بود

بپیوندد.

راب نگاهی سرزنش امیز به کاترین انداخت و زمزمه کرد:

" وای،وقتی تو می خوای زخم زبون بزنی واقعا این کار رو به نحو احسن انجام میدی.نه؟"

کاترین گفت:

" تقصیر منه که لکس موران عادت داره مثل جن ظاهر بشه و استراق سمع کنه؟"

"به سختی می شد گفت اون استراق سمع می کرد. صدای تو اونقدر بلند بود که به تمام سالن می رسید."

کاترین با یاد اوری بوسه لکس موران و سپس توهین او گفت:

" من خوشحالم."

من خوشحالم خوشحال خوش حال.

راب به چشمان بی هدف و نگاه سرگردان کاترین نگریست و حدس زد چیزی نمانده که اشک کاترین سرازیر شود.

گفت:

" وقتی امشب تو رو اوردم اینجا امید وار بودم بتونیم مشکلاتمون رو برای مدتی فراموش کنیم"

کاترین لب زیرینش را محکم به دندان گزید و گفت:

" متاسفم راب،من نمی دونم تو چطوری منو تحمل می کنی."

بعد لبخندی زد و دستش را روی دست راب گذاشت.

راب گفت:

"خودمم نمیدونم."

و سرش را با لبخندی اندوه بار و در عین حال پاسخ گویانه تکان داد.

دو روز بعد راب به دنبال کاترین و پدر بزرگش رفت تا آنان را برای شرکت در جلسه عمومی به سالن دهکده ببرد.

سالن پر از جمعیت و همهمه بود، اما وقتی راب به عنوان رئیس جلسه از روی صندلی اش بر خاست و بالای سکو رفت همهمه و هیاهو قطع شد.. بعد از توضیح مختصری او کاترین را فرا خواند تا گزارش دهد.

کاترین با قامت جوان و خوش تراش مبارزه طلبش ایستاد و به حضار گفت که متاسفانه پیشرفت کمی برای گزارش وجود دارد. آنان نامه های متعددی برای کمیته آموزشی نوشته بودند ولی متاسفانه موضوع کم اهمیت تلقی شده بود چرا که از نظر کمیته دهکده چارتن به زودی از بین می رفت.

زنی از حضار پرسید که آیا هیچ یک از مقامات طرف آنان نیست؟

کاترین پاسخ داد

"تا جایی که من میدونم هیچ کس. همون طور که تا به حال فهمیدین رئیس کمیته آموزشی از سفر خارجش برگشته.

من...."

کاترین گلویش را صاف را برای اینکه صدایش نلرزد صاف کرد:

"من ایشون رو ملاقات کردم و با هم صحبت کردیم. متاسفم که باید گزارش بدم نظر ایشون باز دارنده و انعطاف نا

پذیر و"

راب باوز که در کنار او نشسته بود به پهلوی او زد و باعث شد کاترین مواظب حرف زدنش باشد.

را ببا سر به یکی از حضار در انتهای سالن اشاره می کرد. لکس موران حتی در حالت نشسته هم پر ابهت و خوفناک به

نظر وی رسید.

او دست به سینه نشست و پاهایش را روی هم قرار داده بود. سرش را بالا گرفته بود و چشمانش همان طور که خورشید عصرگاه به آن می تابید تیره رنگ و خصمانه به نظر می رسید.

کاترین نفسی عمیق کشید و با صدایی لرزان ادامه داد:

" و...و من امید چندانی به به کمیته آموزشی ندارم. تنها راه ما اینه که مبارزه مون رو ادامه بدیم."

کاترین نا خود آگاه به چشمان تیره خاکستری رنگی که هنوز در حال بررسی او بود نگاه کرد و سپس با صدایی که طنین در سالن می افکند گفت:

" ما باید به مبارزه ادامه بدیم ما نباید تحت هیچ شرایطی عزم و اراده مون رو از دست بدیم. ما باید مدرسمون رو که چندین دهه به دهکده چارتن خدمت کرده حفظ کنیم."

تشویق و کف زدن حضار پاسخی بود به شور و نشاط و جذابیت کلمات مبارزه طلبانه دختری که چند لحظه قبل آنان را مورد خطاب قرار داده بود.

را بدر حالی که بر می خاست پرسید:

" هیچ سوالی نیست؟"

چندین سوال مطرح شد که کاترین و او به نوبه خودشان به آن پاسخ دادند.

سپس مردی که در انتهای سالن بود بر خاست. ضربان قلب کاترین با مشاهده لباس غیر رسمی او که بر فراخی شانه های او و هیکل کشیده و خوش ترکیبش می افزود، شدت یافت. پیراهن قهوه ای رنگ او استین کوتاه بود و ساعت مچی طلای او زیر نور خورشید که از پنجره ها نفوذ می کرد می درخشید.

وقتی حضار مردی را که کاترین درباره اش صحبت کرده بود، شناختند، در میان جمعیت زمزمه هایی در گرفت.

لکس موران با صدایی بم که در آن سالن سقف بلند منعکس میشد گفت:

" من مایلم از خانم سخنران بپرسم چرا ایشان و دوستان معترضشون....."

کاترین بدون توجه به سعی و تلاش راب و پدر بزرگش برای ساکت کردن او، رو به حضار کرد و گفت:

"منظور ایشون شما هستین."

لکس موران انگار نه انگار که کاترین حرفی زده است به آرامی ادامه داد:

"انقدر مشتاقن مدرسه دهکده رو نگه دارن، در حالی که مدرسه ی نوساز و امروزی تر در دهکده همسایه هست که

می تونه به اسونی پذیرای بچه های

دهکده باشه، و مهمتر از اون...."

او در حالی که می نشست مکثی کرد و بعد ادامه داد

:"اونجا دارای فضا و محیطی بهتر برای درس دادنه."

زمزمه ای در سالن پیچید، ام چه در حمایت از لکس موران بود یا مخالفت با او، منتظر نماند تا بفهمد.

در یک چشم بر هم زدن، کاترین در حالی که خشم و عصبانیت باعث گلگون شدن چهره اش شده بود، روی پاهایش

ایستاد و بار دیگر بدون توجه به

خواهشهای راب گفت:

"با توجه به قدمت خونه ای که سوال کننده در بیرون دهکده خریده و به اش افتخار می کنه، حتما قدرش رو می

دونه، چرا که هر چیزی که کهنه و قدیمیه،

الزاما به این معنا نیست که به طور خود کار اشغال و به درد نخور در نظر گرفته بشه/"

راب به جلو خم شد و زمزمه کرد:

"کاترین، تو واقعا باید بس کنی."

کاترین بدون توجه به خواهش و درخواست او، مصرانه ادامه داد:

"همچنین ایشون حتما می دونن اگه نوعی حس شادی و خوشبختی بر ساختمون حاکم باشه، همئن طور که در مورد

این مدرسه هست، اون حس

خوشبختی تا حدودی به افرادی که چه در اون زندگی می کنن یا قسمت عمده ی زندگی شون رو در اون سپری می

کنن، منتقل میشه. نسلها ی متوالی

کودکان شاد و خوشبخت توی این مدرسه درس خوندن و رضایت و لذت سالهایی رو که در اینجا سپری کردن، پشت

سر باقی گذاشتن."

به محض اینکه لکس موران از جا بلند شد، ع راب سریع از او دعوت کرد صحبت کند.

مطمئناً راب در این فکر بود که ممانعت از ادامه ی صحبت دختری که در کنارش قرار دارد، خوشایند و مفید است.

"ممکنه خانم سخنران که روی سکو وایسادن واقع بینانه تر حرف بزنی و از احساساتی شدن دست بردارن و با حقایق

دشوار اقتصادی مواجه بشن؟ نگه

داشتن این مدرسه با تعداد اندک بچه هایی که توش درس می خونن هدر دادن پول عامه ی مردمه."

کاترین فریاد زد:

"واقع بینانه؟ نه من نمی تونم به مشکلات بشر مثل این مورد که یه مشت بچه رو به زور از دهکده خودشون به دهکد

نا اشنای همسایه بفرستن، واقع بینانه

نگاه کنم. اگه سوال گنده به جای داشتن دیدگاه یاس اور و غیر بشری مال پرستی، با همدردی و دلسوزی به ای

موضوع....."

لکس موران دوباره ایستاد:

"می تونم چند حقیقت رو بیان کنم، اقای مدیر؟"

بعد با تعظیمی تمسخر امیز ادامه داد:

"البته اگه خانم سخنران اجازه بدن. این مدرسه بیش از صد سال قدمت داره . کلاسهایش بادگیره و زمستونا خیلی

سرد میشه و چون پنجره هاش بالا قرار

دارن تابستونا هم نور خورشید به داخل نمی تابه. اتاق کارکنان کمی بزرگتر از یه قفسه س. زمانی که این مدرسه

ساخته شد، ع مثل امروز نه چیزی به نام

گروههای فشار وجود داشت..."

او به اطراف نگاه کرد و ادامه داد:

"نه سخنرانان پر حرارت و جنجالی که برای شرایط کاری بهتر کارکنان یا دانش اموزان تلاش کنن."

کلمات انتقاد امیز او باعث شد هیاهو و زمزمه هایی در بگیرد.

لکس موران به اطراف نگاه کرد و نگاهش بر روی دختری که به تندی نفس می کشید و به سختی برای به دست آوردن آرامش و خونسردی اش تلاش می کرد

ثابت ماند:

" اجازه هست به اطلاع برسونم که علی رغم اونچه دوشیزه هیوم در باره احساس خوشبختی و خشنودی این مدرسه...."

او به تقلید از کاترین به مسخره عینا لغات او را تکرار کرد.

" در روزهای شکوه و جلالش، البته اگه اصلا چنین روزهایی وجود داشته، بیان داشتن، مدتها از اون زمان گذشته و به دست فراموشی سپرده شده؟"

در سکوتی که بر سالن حکم فرما شده بود، لکس سر جایش نشست. اگر هم کسی با سخنان او موافق بود، جرات نمی کرد موافقت خود را در کشاکش چنین خصومتی با تشویق و کف زدن ابراز کند.

کاترین احساس کرد پاهایش سست شده است و روی صندلی اش افتاد. مشاجره خصوصی و انفرادی با آن مرد یک چیز بود و مشاجره و نزاع با او در انظار

عمومی و به عنوان رئیس کمیته ی آموزشی به طور قطع چیزی دیگر. در ذهن کاترین هیچ شکی وجود نداشت که امروز او خصومت و دشمنی لکس موران را بیشتر از قبل برانگیخته است.

زنی دستش را بلند کرد و راب از او دعوت کرد تا صحبت کند. او گفت:

" من به اطلاع حضار می رسونم که ما به مبارزه مون ادامه می دیم."

با بالا بردن دستها و شمارش ارا مشخص شد که توافقی یکپارچه بین گروه وجود دارد و چشمان کاترین همان طور که به لکس موران که به تنهایی در انتهای

سالن نشسته بود نگاه می کرد، پیروز مندانه رقصید.

مردی برخاست و گفت:

" مایلم بگم من از دهکده ای میام که کیلومتر ها با اینجا فاصله داره اما منم از مبارزه حمایت می کنم. باید به شما بگم که ما هم مثل شما برای نجات

مدرسمون مبارزه کردیم. ما بی هیچ خشونتی به طور قانونی و منطقی مبارزه کردیم و در نتیجه مبارزه رو باختیم. از اونچه امشب اینجا پیش اومد واضحه

که شما باید اقدام محکمتر و موثر تری کنین. حتی اگه به معنی زیر پا گذاشتن قانون باشه."

همان طور که مرد می نشست، صدای تشویق و کف زدن سالن را فرا گرفت. لکس موران ایستاد و ضربان نبض کاترین شدت گرفت. کاترین نا امیدانه فکر

کرد: حالا چی میشد؟ اگه اون اونجا نبود. اگر فقط اونا می تونستن ازادانه بین خودشون صحبت کنن، بدون حضور یک مزاحم.....

لکس موران گفت:

" احساس می کنم وظیفه دارم به افرادی که در اینجا جمع شده ان ، یاد اوری کنم که اقدامات قاطعانه و موثری که توسط آخرین سخنگو پیشنهاد شد، اجرا

بشه و همون طور ک ایشون بیان کردن قوانین زیر پا گذاشته بشه، هر کسی که مر تکب این جرم بشه، در خطر اتهام شکستن قوانین قرار می گیره و باید

منتظر پیامدهای قانونی و دادگاهی اون باشه."

کاترین بلا فاصله از جا بلند شد. چشمانش از شدت خشم می درخشید.

" می شه از آقای لکس موران بپرسم به چه علت ایشون در جلسه ی اهالی دهکده حاضر شده ن؟"

لکس موران فوراً برخاست.

" می شه به دوشیزه کاترین هیوم یادآوری کنم که منم یکی از اهالی این دهکده هستم و به همی دلیل هم اینجام؟ طبیعتاً منافع منم به عنوان یکی از اهالی

این دهکده در گرو منافع کسانیه که با اونا زندگی می کنم."

"شما دروغ می گین."

سخنان کاترین در سالن طنین انداخت و نفس حضار از بی پروایی او بند آمد. اما کاترین از هدفش منصرف نشد.

" شما اینجا هستین، آقای موران، تا به عنوان رئیس کمیته آموزشی برای مسوولان محلی جاسوسی کنین. شما

اینجایی تا به نقشه های ما گوش بدین و اگه

تونستین ما رو از هر اقدامی منصرف کنین و تشویق یا وادارمون بسته شدن مدرسه رو بپذیریم."

کاترین تصور کرد که عن قریب شدت ضربان قلبش باعث خفه شدنش خواهد شد. بعد لبانش را با زبانش مرطوب کرد
گفت:

" می شه لطف کنین و این سالن رو ترک کنین و اجازه بدین در ازادی کامل و به دور از مراقبتهای کنجوانه در مورد

نقشه هامون بحث کنیم؟"

راب وزوزکنان گفت:

" کاترین، تو داری شورش رو در میاری."

از ردیف جلو صدای نگران پدر بزرگش آمد:

"اون مرد رو بیرون نکن، کاترین. این کار عواقب خوبی نداره."

اما به نظر می رسید روحی شیطانی وجود کاترین را تسخیر کرده است و او را وا می دارد جماعت حاضر در سالن و

خودش را از شر آن شخص ازار دهنده و

دیوانه کننده خلاص کند.

کاترین بی اراده و نا خود آگاه از پله های کنار سکو پایین رفت. لحظاتی بعد، او در مقابل لکس موران که در ردیف آخر

بود ایستاده بود.

او درباره لحنی متکبر مستبدانه تکرار کرد:

" می شه لطفا این سالن رو ترک کنین؟ ما مسوول و ماموری برای انجام این کار نداریم و، و گرنه از اون می خواستم

شما رو بیرون کنه."

لبان لکس از هم گشوده شد و دندانهای سفید و به هم فشرده اش نمایان شد.

" من به عنوان شهروند دارای حقوقی هستم، دوشیزه هیوم، و یکی از اونا اینه که می تونم در جلسات عمومی این

دهکده حاضر بشیم."

کاترین کاملاً از این موضوع آگاه بود، اما میل و اشتیاق او برای زهر چشم گرفتن از لکس موران چنان وجودش را فرا

گرفته بود که عقل سلیم او را تحت الشعاع

قرار می داد.

گفت:

"منم که به عنوان یکی از سازمان دهندگان و بانیان این مبارزه حقوقی دارم، و یکی از اونا اینه که از هر کسی که

من...."

او به سرعت حرفش را اصلاح کرد و گفت:

"....که ما به حضورش اعتراض داریم، بخوایم اینجا رو ترک کنه و من از شما می خوام اینجا رو ترک کنین."

توماس لرزان گفت:

"کاترین، اجازه بده اون بمونه."

کاترین دستانش را بالا برد، آنها را روی روی سینه محکم و سخت لکس موران گذاشت و بعد با تمام قوا او را به عقب

هل داد و فریاد زد:

"برو بیرون"

لکس پنجه های آهنینش را دور مچ دستان کاترین حلقه کرد و چنان آنها را کنار زد که دستان کاترین هنگام پایین

افتادن از روی سینه او، به پشت ردیف

صندلیها برخورد کرد. فریادی تند و تیز از دهان کاترین خارج شد، اما به خود اجازه نداد اشکهایش ظاهر شود.

خون از اطراف دهان لکس موران رخت بر بست و آن نقطه را سفید کرد.

چشمان او سخت و خشن شد و همچون شیشه در نور افتاب درخشید.

نفس هایش عمیق و کوتاه بود و سپس خشمگینانه گفت:

"تو تاوان این کارت رو پس می دی بانوی من."

و چنان این حرف را زد که تنها کاترین توانست انرا بشنود. سپس برگشت و از سالن خارج شد.

فصل پنجم

کاترین خود را روی یکی از صندلی ها انداخت و انگشتانش را محکم روی چشمانش فشار داد. او مرتکب اشتباه اجتماعی و تاکتیکی بزرگی شده بود که مجبور بود استعفا کند. مردم دور او جمع شدند و با او ابراز همدردی کردند.

یک نفر گفت:

"حقش بود."

دیگری گفت:

"منم اگه جای تو بودم, همین کارو می کردم."

راب از میان جمعیت گذشت, کنار او نشست و پرسید:

"حالت خوبه , کاترین؟"

کاترین زیر لب گفت:

"فقط کمی شوکه شده ام."

او می بایست می گفت: دنیای من کاملا زیر و رو شده. من همین الان مردی رو که الان می فهمم بیشتر از هر کس دیگه ای برام اهمیت داره, کاملا بی ادبانه و به طرز ی ناشایست بیرون انداختم.

"یه فنجون قهوه می خوام عزیزم؟"

این صدای پدر بزرگش بود. و کاترین سرش را به نشانه تایید کان داد.

راب گفت:

"من درست می کنم. توی اتق کارکنان یه قوری هست. البته فقط دو تا فنجون دارن. باید از بقیه تون معذرت بخوام."

زمزمه هایی در گرفت:

"نگران نباش..... عیب نداره..... تا وقتی خونه برسیم صبر می کنیم."

"به جلسه ادامه بدین. ما زود بر می گردیم. بیا کاترین."

در اتاق کارکنان، راب خودش را با درست کردن چای مشغول کرد. او چیزی نمی گفت، ولی کاترین اصلا تعجب نمی کرد. می توانست حدس بزند راب چه احساسی دارد.

کاترین همان طور که چای داغ را می نوشید گفت:

"متاسفم راب."

راب رو برویش نشسته بود و از یک فنجان لب پریده چای می نوشید. شانه هایش را بالا انداخت. کاترین ادامه داد:

"من از سمت منشی کمیته مبارزاتی استعفا می کنم. بعد از کاری که امروز کردم، چاره دیگه ای ندارم."

"احمق نشو."

کاترین فنجان خالی را پایین گذاشت و گفت:

"راب، می شه به سالن بری و تصمیم منو به اونا بگی. من دیگه بر نمی گردم. مجبور شون کن یه نفر دیگه رو انتخاب کنن."

راب اهی کشید.

"اگه این همون چیزیه که تو می خواهی، باشه."

سپس فنجانش را روی میز قرار داد و کاترین را تنها گذاشت. برای لحظاتی سکوت همه جا را فرا گرفت. سپس کاترین صدای راب را شنید که با صدای بلند و واضح با حضار صحبت می کرد. کاترین بی توجه فکر کرد: اون مدیر خوبیه و آینده خوبی داشت..... البته اگه به اش اجازه می دادن. دستم درد نکنه. کاترین مشتش را در هم گره کرد. احتمالاً اونم دیگه کارش رو از دست داده.

راب بازگشت.

:"اونا میگن مایل نیستن استعفای تو رو بپذیرن. همه شون گفتن کاملاً به تو اعتماد دارن."

کاترین موهایش را عقب زد و از جا بلند شد.

"این نظر لطف اوناس. اما من دیگه به خودم اعتماد ندارم."

جلسه ادامه پیدا کرد و کاترین از بالای سکو از حضار پرسید که چه پیشنهادی برای اقدام بعدی شان دارند.

مادر جوانی پیشنهاد کرد:

" ما می تونیم مدرسه رو اشغال کنیم."

راب سرش را به علامت نفی تکان داد.

" ما با این کار عملا مدرسه رو با دستای خودمون می بندیم. رئیس کمیته آموزشی و دوستای عضو شورش بی هیچ

تردیدى از این کار ما خوشحال میشن."

یک نفر گفت:

" اونا احتمالا حتی برای بیرون کردن ما از مدرسه به خودشون زحمت هم نخواهند داد."

و صدای خنده سالن را گرفت.

کاترین بلند شد و گفت:

من فکری به ذهنم رسید.

ما می تونیم خونه چارتن رو تصرف کنیم."

توماس هیوم جواب نوه اش را داد

" اما اونجا محل زندگی آقای مورانه. ما نمی تونیم این کارو بکنیم."

مردی جوان که کاترین تصور کرد برادر یکی از دانش آموزان است پرسید:

" چرا نکنیم؟ مگه نه اینکه کسی که ما واقعا باهاش می جنگیم و طرف حساب ماس، اونه؟ اون به عنوان رئیس کمیته

می تونه کمیته رو به هر طرفی که می خواد سوق بده. اعضای کمیته رو متقاعد کنه که بهترین راه حل بسته شدن

مدرسه س. موافقت اونا رو به دست میاره و در نتیجه مدرسه بسته میشه، این طور نیست؟ پس این پیشنهاد چه

اشکالی داره؟"

توماس هیوم اعتراض کرد.

" ما هیچی درباره خونه اون نمی دونیم."

من میدونم پدر بزرگ. یادتون نیست ... که وقتی پاهام آسیب دیده بود، اون منو برد اونجا؟ تنها مساله اینه که چطوری

بفهمیم کی اون خونه نیست، چون وقتی خودش خونه باشه، غیر ممکنه بتونیم وارد اونجا بشیم."

توماس پرسید:

" اگه اون مرد خونه نباشه، ما چطوری می تونیم وارد بشیم؟ "

حضار خندیدند و کاترین پاسخ داد:

" اینکه اسونه. ما به خدمتکارش می گیم برای کار خیلی مهمی به دیدن اون اومدیم و مایلیم همونجا منتظر بمونیم تا

برگرده. "

مرد جوان گفت:

" من در روزنامه فروشی مجاور داروخونه کار میکنم. آقای موران اغلب اونجاس. لارا هالند دوست ئختر فعلی اونه. من

از پت که اونم توی داروخونه کار میکنه می خوام که به حرفای اونا گوش کنه و به ما اطلاع بده ایا موران بروز میده که

مثلا قرار ملاقاتی جلسه ای چیزی داره. "

بعد راب اعلام کرد که جلسه به پایان رسیده است و حضار متفرق شدند. وسط سالن زنی جوان و مو بور و متکبی به

نفس، لبخند زنان به طرف کاترین و راب به راه افتادو

او دستش را به طرف راب دراز کرد و گفت:

" من ان تالی هستم، مدیر جدید مدرسه ای که اونا می خوان بچه ها یشمارو به اونجا بفرستن و من به هر طریقی که

بتونم خوشحال می شم که به شما کمک کنم. البته این معنیش این نیست که من شاگردان شما رو نمی خوام، اما من

معتقدم حق با شماست "

کاترین بلا فاصله متوجه علاقه راب به تازه وارد شد چرا که او قبلا هر گز چشمان راب را ان قدر مشتاق و پر احساس

ندیده بود.

کاترین با شیطنت فکر کرد:

این نشون میده که من چقدر در تشویق راب به اینکه وقتش رو به امید روزی که به اش علاقه مند بشم و باهاش

ازدواج کنم، هدر نده، حق داشتم.

. او این اواخر متوجه شده بود که رفتارش نسبت به لکس موران چقدر راب را نگران و گیج کرده است. این باعث

تعجب خودش هم شده بود

اما متوجه نشده بود که عکس العملهایش نسبت به لکس موران چطور به گونه ای موثر به راب فهمانده بود او ان

دختری نیست که خواهان ازدواج با وی باشد.

کاترین به داستان آن تالی نگاهی انداخت. در انگشتش حلقه ای به چشم نمی خورد.

گفت:

" این نظر لطف شماس, دوشیزه.....خانم تالی."

زن جوان گفت:

" دوشیزه تالی , اما لطفا منو آن صدا کنین. شما.....؟"

راب گفت:

" من راب هستم, راب باوز. ببینین نشونی تون رو به من بدین. نه,نه نشونی مدرسه رو می خوام..... خودم اونو می

دونم. نشونی خونه تون رو بدین."

آن نشانی اش را گفت.

راب آن را یادداشت کرد و گفت:

" شماره تلفن؟"

کاترین در حالی که بشدت جلوی دهانش را گرفته بود تا نخندد, فکر کرد: راب واقعا علاقه مند شده. و اون طوری که

آن به او نگاه می کنه, به نظر می رسه اونم از راب خوشش اومده. کاش مشکلات منم به همین راحتی حل می شد.

آهی از دهان او خارج شد, اما راب و دوست جدیدش آن تالی, حتی متوجه نشدند.

شب بعد مرد جوانی که در جلسه صحبت کرده بود و معلوم شد نامش جیم ری برن ایست, به سراغ کاترین در خانه ی

پدربزرگش رفت.

او هیجان زده گفت:

" توی روزنامه محلی آگهی جلسه اعضای کمیته آموزشی رو دیدم. پس فردا در سالن کمیته استان برگزار می شه.

شرکت در جلسه برای عموم ازاده. ساعت سه بعد از ظهر تشکیل میشه. نظرتون درباره اینکه چند تا از والدین رو جمع

کنیم ودر اونجا حاضر بشیم چیه؟"

کاترین می دانست که راب مسئولیت کار او را در مدرسه به عهده خواهد گرفت و به جای او درس خواهد داد. بنا بر این فوراً موافقت کرد.

"چطوری می تونیم بریم اونجا؟ با ماشین حدود نیم ساعت طول می کشه"

"بستگی به این داره که چند نفر بیان. می تونیم با چند تا ماشین بریم. من میام دنبال شما، باشه؟"

"خوبه. امیدوارم بتونی مردم رو بسیج کنی."

کاترین موضوع شرکت در جلسه کمیته آموزشی را به راب اطلاع داد ولی در این مورد چیزی به پدر بزرگش نگفت. مطمئناً پدر بزرگش تصور می کرد که او در آن ساعت در مدرسه در حال تدریس است و بعد از زمان تعطیل شدن مدرسه هم تصور می کرد همراه راب بیرون رفته است.

روز بعد کاترین در زمین بازی مدرسه مشغول بود که اندی براون دوان دوان به طرفش آمد. از روزی که او به کاترین حمله کرده و کاترین به جای سرزنش او، او را در اغوش گرفته بود او اغلب در زنگ تفریح به طرف کاترین می دوید و لحظه ای دستش را در دست کاترین قرار می داد. کاترین می دانست که او در پی اطمینان خاطر و قوت قلب در دنیای غمگینانه اش است.

او دست کاترین را گرفت آن را فشرد و به او لبخندی زد. کاترین هم به او لبخند زد و بعد اندی براون به طرف دوستانش دوید.

کاترین در حالی که پیوستن او را به دوستانش می نگریست با خود گفت:

روابط انسانی و عاطفی بیشتر از هر چیزی توی دنیا اهمیت داره.

و ناگهان به این فکر افتاد که چرا خود چنین روشی را در زندگی و کارهایش اعمال نمیکنند؟ چرا او دیدش را نسبت به لکس موران ملایم تر نمی کند و سعی نمی کند با او شیوه ای بهتر و دوستانه تر رفتار کند؟ بعد در حالی که خودش را سرزنش می کرد به خود گفت دیگر در مورد لکس موران فکر نخواهد کرد.....

درست در همان لحظه ای که در فکر لکس موران بود، اتومبیل سفید رنگ مجلی جلوی مدرسه توقف کرد. دو مرد از آن خارج شدند و به طرف در مدرسه که از سر احتیاط قفل شده بود تا بچه ها به سمت خیابان نדوند، به راه افتادند.

از آنجا که نوبت کاری کاترین بود می دانست که او باید قفل را باز کند و به خود گفت که این بهترین فرصت است تا

سعی کند رفتار اخیرش را نسبت به لکس موران جبران کند.

کاترین کلید را از جیبش در آورد و آن را در قفل چرخاند.

"صبح بخیر دوشیزه هیوم"

صدای لکس موران سرد و بی اعتنا بود. انگار کاترین غریبه ای بیش نیست. انگار او هرگز کاترین را در میان بازوان خود

نگرفته و صمیمانه با او به گفتگو ننشسته بود.

کاترین از صمیم قلب لبخندی زد، و آن لبخند چنان جذاب و خیره کننده بود که مرد کوتاه قد و چاقی که کنار لکس

ایستاده بود، فوراً با لبخند بشاش به آن پاسخ داد.

"از دیدنتون خوشحالم، دوشیزه هیوم. آوازه شما به همه جا پیچیده."

کاترین سرخ شد و بعد با شنیدن بقیه حرفهای او مات و مبهوت احم کرد.

"این همون دختر خانم اتشین مزاج و ..."

مرد گلویش را صاف کرد و ادامه داد

"این همون خانم جوونیه که تو در باره ش با من صحبت کردی، لکس؟ من نمیتونم باور کنم."

سپس نگاهی گذرا به موهای قرمز اتشین و چشمان درخشان و لبان بی عیب کاترین کرد.

"دیدن ایشون فقط شکر و عسل و نور سوزنده خورشید رو واسه من تداعی می کنه نه به....."

"آقای باوز تشریف دارن، دوشیزه هیوم؟"

لحن تند لکس موران حرف همراهش را قطع کرد، گر چه کاترین براحتی می توانست حدس بزند که لکس موران در

موردش چه گفته بود.

کاترین در حالی که دوباره لبخند می زد و چشمانش با حالتی خوشامد گویانه و به گونه ای خیره کننده می درخشید

گفت:

"می خواین شما رو تا اونجا راهنمایی کنم؟"

لکس به اطرافش نگاه کرد و گفت:

"من راه رو بلدم."

بعد رویش را به کاترین کرد و با نگاهی تمسخر آمیز و کنایه آمیز به او نگریست.

" شما همین جا بمونین تا بتونین اندی براون رو در اغوش بگیرین. بیا، استیو. از این طرف."

کاترین لبخندش را تا زمانی که آن دو مرد به ساختمان مدرسه رسیدند حفظ کرد. سپس لبخندش کاملاً محو شد.

تلاشهای او برای بهبود رابطه میان خودش و رئیس کمیته آموزشی چقدر نتیجه بخش بود.

مشخص بود که مدت زمان زیادی طول می کشد تا لکس موران بتواند او را بابت توهینی که به او کرده است ببخشد.

اگر او.....

وقت ناهار راب درباره ملاقات لکس موران و همراهش حرفی نزد و رفتارش مبهم بود.

کاترین پرسید:

" حرفاتون درباره بسته شدن مدرسه بود؟"

"بله، این یکی از موضوعاتی بود که ما راجع به اش صحبت کردیم."

کاترین منتظر ماند، اما راب پاسخ بیشتر نداد. البته راب به عنوان مدیر مدرسه حق داشت درباره موضوعی که مایل به

مطرح کردنش نبود، سکوت اختیار کند. کاترین علی رغم دوستی شان حق نداشت در مورد موضوعی که راب اشکارا

مایل به صحبت کردن درباره اش نبود او را تحت فشار قرار دهد. کاترین می دانست اگر خبری خوب یا هر امیدی برای

باز ماندن مدرسه وجود داشت راب فوراً به او می گفت.

راب هیچ اعتراضی به اینکه کاترین مرخصی بگیرد و با دیگران در جلسه کمیته آموزشی حاضر شود نکرد.

"من امشب به ات زنگ می زنم و خبر می دم که...."

راب حرف او را قطع کرد::

"!.....نه، من امشب با یه نفر قرار دارم. منظورم اینه که با یه ..."

کاترین لبخند زد و گفت:

"یه دوست؟ ممکنه اون آن تالی باشه؟"

راب سرخ شد.

"امید وارم از نظر تو اشکالی نداشته باشه کاترین/"

"من خوشحالم، و اینو جدی میگم. من مدتهاس که به تو می گم فکر منو از ذهنت بیرون کن . اون...اون دختر خیای خوبیه، راب."

راب مدادی را که در دستش بود چرخاند و گفت:

" ممنونم. منم همین عقیده رو دارم."

کاترین همان طور که می رفت تا به جیم ری برن که اتومبیلش را بیرون از مدرسه پارک کرده بود پیوندد، فکر کرد که دو انسان در راه رفتن به سمت آینده روشن هستند. او با خود گفت، که خود نیز خوشبخت است، چرا که اگر می خواست دیگران را متقاعد کند که کارش همه زندگی اوست و ازدواج برایش اهمیتی ندارد، می بایست ابتدا خودش این را باور می کرد.

جیم سر راهش سه نفر دیگر را سوار کرد. مادر یکی از دختران خردسال مدرسه و مادران دو بچه دیگر. خارج از ساختمانی با شکوه و تحسین بر انگیز از بتون و شیشه که تالار استان محسوب می شد، گروهی هیجان زده جمع شده بودند. کاترین به عنوان منشی مبارزه، ریاست گروه را به عهده گرفت.

" اولش ما فقط گوش می دیم. بعد...گ

مردی که بن نامیده می شد، گفت:

" همه فقط می تونن گوش بدن. هیچ کی اجازه نداره صحبت کنه یا حرف اونا رو قطع کنه . اگه ما مقررات رو رعایت نکنیم اونا می تونن از ما بخوان که جلسه رو ترک کنیم."

کاترین شانه هایش را بالا انداخت. از قبل این را می دانست. به آنان گفت:

" چند نفر از اعضای کمیته آموزشی، نمایده معلمان. دو تا از اونا مربوط به مدارس ابتدایی هستن. اگه اونا مشکلات ما رو بدونن، از ما حمایت می کنن."

طولی نکشید جمعیت کوچک وارد ساختمان شدند.

مامور امنیتی آنان را به طرف پله هایی پیچ در پیچ راهنمایی کرد و در تالار عمومی نیم دایره ای شکلی را گشود. محوطه ی مشرف به آن با عظمت و تحسین بر انگیز بود.

تالار نیم دایره ای شکل انجمن انجمن دارای صندلیهایی بود که هر ردیف آن بالا تر از ردیف ی دیگر قرار داشت و از

سطح زمین به طرف بالا می رفت. در مرکز نیم دایره میزی طویل با شش - هفت صندلی به دور آن قرار داشت. صندلیها دارای پشتی بلند بود و ظاهرا برای افرادی مهم در نظر گرفته شده بود. صندلیهای میانی که با صلابت تر و پر نقش و نگارتر از بقیه صندلیها بود کنده کاری شده و مخملین بود.

وقتی تمام اعضای کمیته آموزشی روی صندلی خود نشستند، تعدادشان بیش از آن بود که کاترین تصور کرده بود آنان بیش از چهل تن بودند و چشمان مشتاق کاترین بیهوده در جستجوی هیات مستبدانه و کمی ترسناک اما به شدت جذاب لکس موران می گشت.

زمانی که کاترین مایوس و ناامید به این نتیجه رسید که ان روز معاون لکس موران ریاست جلسه را بر عهده خواهد گرفت، او در حالی که پیشش سه - چهار نفر دیگر حرکت می کرد، وارد شد.

او کت و شلواری سیاهرنگ و راه راه پوشیده و کراوات سیاه و قرمز رنگش با سلیقه ای بی عیب و نقص با پیراهن سفیدش هماهنگی داشت. رفتارش مغرورانه بود و موهای سیاهش بر روی پیشانی اش ریخته بود. بینی اش ترکیبی کلاسیک داشت و لبان خوش ترکیبش آدم را به یاد مردان یونان قدیم می انداخت.

کاترین چنان در بررسی چهره لکس موران غرق شده بود که متوجه نشد او ابتدا تالار عمومی را بررسی کرد و نگاهش بر روی چهره با نشاط و جذاب کاترین ثابت ماند و وقتی کاترین متوجه ابروان بالا رفته او شد، به خود آمد و تا بنا گوش سرخ شد. به نظر میرسید هیچ گذشتی در ان مرد وجود ندارد. زمانی که کاترین به او دستور داده بود سالن مدرسه را ترک کند، لکس گفته بود او تاوان این کارش را پس خواهد داد.

لکس موران روی صندلی اشرافی نشست. در یک طرف او کارمند ارشد آموزش نشسته بود، مرد میانسالی که کاترین قبلا او را دیده بود. در طرف دیگر او مردی نشسته بود که کاترین می دانست دستیار آموزشی مدارس ابتدایی است. به نظر می رسید همگی آنان مصمم هستند که حمله شان را علیه مدرسه دهکده چارتن شروع کنند

یکی دیگر از کسانی که پشت صندلی مرکزی نشسته بود، زنی بود با موهای جو گندمی که به محض آغاز جلسه شروع به یادداشت برداری کرد. به نظر می رسید منشی کمیته است.

جلسه به آرامی شروع شد. کاترین در ردیف جلوی تالار عمومی نشسته بود و بدون توجه و با حواس پرتی گوش می

داد. دوازده نفر از حامیان و طرفدارانش در مبارزه "مدرسه مان را نجات دهیم"، پشت سر و اطراف او نشسته بودند زمانی که عاقبت کارمند ارشد آموزش ایستاد و گفت:

"من مایلیم در این جلسه مسایلی مربوط به بسته شدن مدرسه ابتدایی چارتن رو به اطلاع برسونم" کاترین صاف نشست و دستانش را که بر پاهایش قرار داشت، به هم فشرد.
مرد گفت:

"ابتدا و مهمتر از هر چیز دیگه ای، مساله ی مالی حائز اهمیتته. اگه مدرسه بسته بشه، به معنی صرفه جویی در هزینه هاس"

کاترین در حالی که به خشم آمده بود، فریاد زد:

"مگه اجازه اتوبوس و هزینه رفت و برگشت بچه ها هزینه نداره؟"

زنی که کنار او نشسته بود، گفت:

"ما اجازه نداریم چیزی بگیریم."

رئیس کمیته بر خاست، سرش را به عقب برد و مستقیم به کاترین نگاه کرد. عصبانیت باعث شده بود لبانش به هم فشرده شود و فرو رفتگی چانه اش بیشتر.

"اگه در سالن عمومی سکوت برقرار نباشه، مردم باید جلسه رو ترک کنن."

و دوباره نشست.

کارمند انجمن ادامه داد:

"مساله بعد قدمت و موقعیت بد ساختمان اون مدرسه اس."

کاترین که دیگه نمی توانست سکوت کند و اجازه دهد آنان به اظهارات غلط و اشتباه شان ادامه دهند بی توجه به زمزمه های اطرافش و نگاه خشمناک رئیس جلسه برخاست و فریاد زد:

"شاید ساختمان اونجا کهنه و قدیمی باشه، اما حسابی تعمیر شده. با کمی رنگ....."

لکس موران رویش را به او کرد.

"اگه یکی از شما علی رغم هشدارهای من دائم حرف سخنان رو قطع کنه و یه بار دیگه مقررات رو زیر پا

بذاره، مجبوره با عواقب اون مواجه بشه."

سکوتی نفس گیر حکمفرما شد. کاترین نشست و فکر کرد خدا را شکر که هیچ کس نمی تواند صدای ضربان قلب او را بشنود و شدت جریان خونی را که در رگهایش می جوشید، ببینید و ترسی را که وجودش را فرا گرفته بود، حس کند.

گوینده ادامه دادند:

"مساله بعدی کاهش میزان ثبت نام شاگردانه. ما از طریق آمار گیری سر شماری خونه به خونه ای که در اون منطقه انجام دادیم، تعداد دانش آموزانی رو که کمتر از سن مدرسه هستن و انتظار میره در چند سال آینده در مدرسه ثبت نام کنن، تخمین زدیم. تعداد حساب شده نشون میده ادامه ی تامین بودجه ی مدرسه ای که تعداد دانش آموزانش روز بروز کمتر می شه، عاقلانه نیست."

کاترین دیگر نمی توانست ساکت بماند، می بایست حرفش را می زد. با ناراحتی فریاد زد:

"البته که جمعیت در حال افزایش نیست. کمیته برنامه ریزی اجازه ساخت ده-دوازده خونه رو....."

رئیس کمیته دستور داد:"

اون دختر رو بیرون کنین، نه، بهتره همه تالار عمومی رو ترک کنین."

جیم ری برن گفت:

"این عادلانه نیست. ما که حرفی نزدیم، چرا ما نمی تونیم بمونیم؟"

رئیس کمیته اصرار کرد:

"تالار رو ترک کنین."

یکی دیگر از معترضان گفت:

"این دموکراتیک نیست. ما کاملاً حق داریم....."

لکس موران حرف او را قطع کرد و گفت:

"اگه من به عنوان رئیس جلسه دستور بدم تالار باید خالی بشه، باید خالی بشه. سر کرده تون رو سرزنش کنین.

تقصیر اونه. شما ها می بایست اونو کنترل می کردین."

منشی جلسه در حالی که مخصوصاً صدایش را بالا می برد، پرسید:

" پلیس رو خبر کنیم, قربان؟ "

پاسخ تند این بود:

" اگه لازم شد, دوشیزه وایت, اگه لازم شد. "

سپس او سرش را بالا کرد و به گروه مبارز که به آرامی سالن را ترک می کرد, نگاه کرد.

صدایی جسورانه در تالار کمیته طنین افکند.

" من می مونم "

و زمزمه های خشمگین اعضای کمیته آموزشی شنیده شد.

دست منشی جلسه به طرف تلفن رفت.

" پلیس, قربان؟ "

" پلیس؟ نه خودم از عهده ش برمیام. "

لکس موران کاغذهایی را که در دست داشت روی میز انداخت, صندلی اش را عقب کشید و به طرف پله هایی رفت که

به تالار عمومی منتهی می شد.

کاترین دید که لکس موران به طرف او می آید. نمی دانست چه هدفی دارد و شروع به لرزیدن کرد. وقتی عاقبت

مقابل یکدیگر قرار گرفتند, کاترین می توانست خشمی را که او احساس می کرد, حس کند. اما عصبانیت و خشم

خودش تبدیل به ترسی مایوس کننده شده بود.

او دستانش را روی بازوان کاترین قرار داد و کاترین با وجود درد شدیدی که از فشار انگشتان دست او احساس می

کرد, متوجه زمزمه ها و چهره های بهت زده ی حضار شد. بالای سرش چانه ای خشن می دید و چشمانی خشم آگین

که همچون الماسی تراش خورده برق می زد و ذره ای مهر یا گذشت و بخشش در آنها دیده نمی شد.

لکس از میان دندانهای به هم فشردن اش گفت:

" تو خودت اینو خواستی و به خدا که به اش می رسی "

او شانه های کاترین را گرفت و روی او را برگرداند, به طوری که پشتش به لکس بود. سپس بازوانش را دور کمر کاترین

حلقه کرد و او را براحتی و به گونه ای تحقیر آمیز از سالن عمومی بیرون کرد

کاترین تا جایی که می توانست تقلا کرد و پاها و بدنش را تگان داد، اما تقلا هایش فقط باعث محکم تر شدن و فشار خفه کننده ی آن بازوان قوی می شد. کاترین فریاد می زدک

" منو بذار زمین. ولم کن. اذیتم می کنی."

" وقتش رسیده یکی تو روسر عقل بیاره. تو به یه دست قوی نیاز داری که از قضا من صاحب دو تای اون هستم. و

قسم می خورم که اگه لازم باشه، حسابی از اونا استفاده می کنم."

وقتی انان به سرسرا و در ورودی شیشه ای رسیدند، لکس او را روی زمین گذاشت. کاترین از نفس افتاده بود و از شدت درد ناشی از فشار بازوان او به دور بدنش، دولا ماند.

اما کار لکس موران با تمام نشده بود.

او گفت:

" زود باش. بیرون. برو بیرون."

کاترین فریاد زد:

"نه"

تمام دوستان و همرزمانش شاهد شاهد تحقیر نهایی لکس بودند.

"خواهش می کنم. قول می دم درست رفتار کنم."

لکس گفت:

" باور نمی کنم. وقتی گفتم برو بیرون باید بری."

او یقه پیراهن کاترین را گرفت و او را به بیرون کشید. اعضای بدن کاترین، انگار عروسک خیمه شب بازی استت، روی

زمین کشیده می شد و سرش همچون سر عروسکی شکسته خم شده بود.

در آن طرف در شیشه ای، کاترین دستانش را روی صورتش قرار داد. هر لحظه امکان داشت اشکهایش سرازیر شود و از

شدت شوک به لرزه بیفتد. سپس دستانش را از روی صورتش برداشت و با لبان لرزان گفت:

" حالا انتقامت رو گرفتی، آقای موران؟ با این کارت عمل چند شب قبل منو توی سالن مدرسه تلافی کردی؟"

او به حق افتاد و ادامه داد:

" دست کم من به شما آسیب نرسوندم. جایی تونو کبود نکردم."

کاترین روی پله ی بالایی نشست و به تلخی گریست. برای لحظه ای او متوجه پاهای لکس در کنارش شد. سپس فهمید که او رفته است.

دوستانش دورش جمع شدند و او را بابت شجاعتش در صحبت کردن تحسین کردند و ریئس کمیته را برای رفتار خشونت آمیزش با او محکوم کردند.

جیم ری برن روی پله کنار او نشست، بازویش را دور شانه او انداخت و گفت:

" اشکها تو پاک کن کاترین. حداقل ما حرفمون رو زدیم. اگه همگی همین طور ساکت می نشستیم، اونا متوجه دید گاه ما نمی شدن."

کاترین فکر کرد که جیم لطف دارد و می خواهد اوضاع را در برابر دیگران برای او راحت تر کند. بی شک او هم در باطن با راب و پرد بزرگش هم عقیده بود، که اگر حرفهایش را می شنیدند، می گفتند که او کار درستی برای مبارزه شان نکرده است.

کاترین در حالی که اشکهایش را پاک می کرد گفت:

" من شکست نخورده ام، جیم."

صرفاً تصور رفتار لکس موران خشمش را بری انگیخت. اگر لکس موران خیال می کرد که بالا خره او را خرد کرده و شکست داده، بزودی می فهمید که چقدر در مورد شخصیت او اشتباه کرده است.

عده ای از ساختمان پشت سر آنان بیرون آمدند و در جهات مختلف متفرق شدند. جیم ری برن که هنوز بازوانش روی شانه های کاترین بود گفت:

" اونا اعضای کمیته آموزشی هستن. آقای موران هم هست."

جیم به سر خمیده کاترین نگاه کرد و ادامه داد:

" اون تو رو دیده."

کاترین نیمی هراسان و نیمی امیدوار نجوا کرد:

" داره میاد این طرف؟"

جیم دستی به پشت کاترین کشید و گفت " نه. یه دقیقه صبر کن . الان میرم بینم کار به کجا کشید."

او از کاترین دور شد و کاترین صدای او را شنید که پرسید:

" آقای موران، میشه به ما بگین بالا خره تصمیمی گرفتین یا نه؟"

کاترین سرش را بالا کرد. چشمانش هشیار بود. لحن سرد و مقتدرانه لکس موران هر گونه امیدی را از بین برد.

" جلسه به ی روز دیگه موکول شد . جلسه آینده برای عموم آزاد نخواهد بود."

جیم اخم کرد.

" چرا، آقای موران؟ این یه موضوع عمومیه. اگه امروز به ما اجازه داده می شد..."

" رهبرتون رو بابت طغیان و شورش بی موقعش سرزنش کنین. ازش بخواین که شتاب زدگی نابالغ و بی تجربگی اش

رو مهار کنه."

او بسردی کاترین را نگریست و کاترین خود را جمع و جور کرد.

" اون با کاری که کرد، احتمالاً هر شکاف و اختلافی رو هم که که احتمالاً بین اعضای کمیته وجود داشت، از بین برد و

اونا رو کاملاً در جهت تصمیم نهایی سوق داد."

کاترین در حالی که سعی می کرد لحن کلامش همچون او سرد و بی اعتنا باشد پرسید:

" که اون چیه، آقای موران؟"

اما بد بختانه موفق نشد.

لکس به آرامی به طرف او حرکت کرد و به چهره اشک آلودش خیره شد. کاترین آرزو می کرد همچون کودکان روی

پله ها ننشسته بود و لکس نمی توانست همچون زیر دست از بال سرش به او خیره شود.

" بسته شدن مدرسه، دوشیزه هیوم."

بجز جیم ری برن، دیگران پایین پله ها ایستاده و آن دو را تنها گذاشته بودند . لکس موران با خشمی خاموش گفت:

" شما هرگز در س عبرت نمی گیرین؟ هرگز جلوی اون زبون نسنجیده و شتاب زده احمقانه تون رو نمی گی رین؟"

کاترین موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت:

" آقای موران، دارین منو بابت گفتن حقیقت مواخذه می کنین؟

" او برای لحظاتی کاترین را بررسی کرد سپس سری تکان داد، انگار به این نتیجه رسیده بود که دیگر امیدی به او نیست. او به ساعتش نگاه کرد و گفت:

" لطفا منو ببخشین..... جلسه دیگه ای دارم که باید در اون حاضر بشم. جلسه ای که به امور تجاری خودم مربوط می شه."

او لبخند زد اما نه از بابت سرگرمی و تفریح، و ادامه داد:

" جلسه ای که هیچ جوون یاغی و عصیانگر قانون شکنی در اون وجود نداره که با کسانی که باهاش ملایم و آرام صحبت می کنن، دوستانه برخورد می کنه ، ولی با کسانی که باهاش جدی و مثل بزرگها برخورد می کنن، غضب کنه و تبدیل به دشمن قسم خورده و سر سختشون می شه."

و از پله ها پایین رفت و گفت:

" عصر بخیر، دوشیبه هیوم."

بعد سرش را بر گرداند :

" آقای ری برن "

آنان همان جا ایستادند و او را تماشا کردند که پشت فرمان رولزرویس قرار گرفت. اتومبیل حرکت کرد و در میان ترافیک نا پدید شد . کاترین همان طور که دور شدن اتومبیل لکس موران را تماشا می کرد، نفرت و انزجار وجودش را فرا گرفت. رفتار لکس نسبت به او نا بخشودنی بود . لکس به حدی خشونت آمیز و جابرانه با او رفتار کرده بود که کاترین احساس کرد طولی نمی کشد آثار کبودی ناشی از فشار انگشتان او بر بدنش پدیدار خواهد شد. با این حال او بدون کلامی دال بر عذر واهی رفته بود.

کاترین در حالی که همراه جیم ری برن از پله ها پایین می رفت، فکر کرد درست است که او مقررات را زیر پا گذاشته بود، اما لکس می توانست او را از عواقب ترک نکردن داوطلبانه ی سالن شورا و اینکه قصد دارد چه کار کند، آگاه کند. والته او چنین کاری نکرده بود.

لکس خواسته بود با دستان خودش او را بیرون بیندازد تا غرور جریحه دار شده اش را ارضا کند. رفتار او صرفاً نشات گرفته از حس انتقام جویی بود. کاترین صدای بند آمدن نفس و تعجب دیگر اعضای انجمن را شنیده بود. حتی آنها هم یکه خورده بودند. او به لکس اجازه نمی داد بی آنکه تاوان عملش را پس بدهد، قسر در برود.

گفت:

"همگی گوش کنین. ما قبلاً به نقشه کشیدیم. بیاین اونو عملی کنیم. ما تصمیم گرفتیم اگه لازم شد خونه رئیس کمیته ی آموزشی رو تصرف کنیم. حالا ما می دونیم که اون به یه جلسه ی دیگه رفته، معنیش اینه که توی خونس نیست."

زنی پرسید:

"ما چطوری می تونیم وارد اونجا بشیم؟"

دیگری گفت:

"مطمئننا ما نمی تونیم در خونه اونو بشکنیم."

کاترین گفت:

"اینو بذارین به عهده من. خودم یه فکری می کنم."

انان در گروههای مختلف سوار خودروهایی شدند که با آن آمده بودند و به دهکده بازگشتند، از آن عبور کردند و از تپه به طرف خانه چارتن بالا رفتند.

خودروها را درست کنار جاده پارک کردند. از آنجا که آنان نقشه شان را عجولانه به مرحله اجرا در آورده بودند، این موضوع را که چه مدت باید در خانه لکس موران بمانند تا او را وادار به پذیرفتن قول حمایت از آنان کند، در نظر نگرفته بودند

خدمتکار در را به روی آنان گشود. او زنی درشت هیكل با موهای سفید و چهره ای رنگ پریده بود و اخمی پیشانی اش را چین انداخته بود.

کاترین حدس زد اخم او ناشی از ناراحتی و خشم نیست، بلکه به دلیل ضعف جسمانی و بیماری است.

کاترین با لحنی با نشاط گفت:

"عصر بخیر خانم مک برآید. نمی دونم شما منو می شناسین یا نه، اما...."

خدمتکار در حالی که صدایش کمی می لرزید، پاسخ داد:

"شما دوشیزه هیوم هستین، نه؟ معلم دهکده؟"

کاترین سرش را بع نشانه تایید تکان داد.

"من قبلا هم اینجا بوده م. البته نه خیلی وقت پیش. آقای موران بعد از اینکه من توی مدرسه..... صدمه دیدم، منو آوردن اینجا."

خانم مک برآید سرش را به نشانه تایید تکان داد.

"به خاطر دارم. می تونم کمک تون کنم، دوشیزه هیوم؟ امروز حالم زیاد خوب نیست. من به دوشیزه هالند در داروخانه تلفن کردم و اون گفت که حتما باید برم دکتر اما شاید خودش بتونه دارویی به من بده که احتمالا حالم رو بهتر کنه. اگه بازم تا فردا حالم بهتر نشد، باید برم دکتر. همین حالا داشتم فکر می کردم بهتر برم و استراحت کنم، اما...."

"خواهش می کنم نذارین ما مانع شما بشیم، خانم مک برآید. ما فقط می خواستیم بدونیم آقای موران خونه هستن؟" خدمتکار سرش را به نشانه نفی تکان داد:

"ایشون تا موقع شام بر می گردن، شایدم زود تر. مایلین بهشون بگم که شما به ملاقاتشون اومدین؟" کاترین بلا فاصله گفت:

"من..... داشتم فکر می کردم شما به ما اجازه میدین بیایم تو و منتظر بمونیم؟"

خدمتکار می خواست سرش را به نشانه نفی تکان دهد که کاترین گفت:

"می دونین، بعضی از دوستای من از فاصله های دور اومدن و رفتن و برگشتن دوباره براشون سخته."

کاترین در حالی که از دروغی که می گفت ناراحت بود، به خود دلداری می داد که حرفش تا حدی هم حقیقت دارد. یکی دو نفر از آنان از دهکده های دور دست آمده بودند، دهکده هایی که مبارزاتی مشابه داشتند و همگی نیز شکست خورده بودند

معلوم بود خانم مک برآید چنان احساس ضعف می کند که قادر به جر و بحث نیست.

در باز شد و همگی به داخل رفتند. کاترین از سر آسودگی آهی کشید. اولین و مهمترین مانع رفع شده بود. و بارفتن خانم مک برآید به بستر در طبقه بالا، کار آنان از آنچه تصور کرده بود، آسانتر می شد.

"من راه اتاق نشیمن آقای موران رو بلدم، خانم مک برآید. لازم نیست شما راه رو به ما نشون بدین." خدمتکار سری تکان داد و منتظر شد کاترین دوستانش را به اتاق نشیمن راهنمایی کند. سپس سپاسگزارانه به طرف پله ها رفت.

آنان در اتاق مستقر شدند و وقتی صندلیها و کاناپه ها اشغال شد، بقیه روی زمین و فرش نشستند. کاترین نیز همچون آنان روی زمین نشست و انتظار طولانی شروع شد..

فصل ششم

زمان سریع تر از آنچه آنان پیش بینی می کردند، سپری شد. با هم حرف زدند و شوخی کردند و در مورد پیشرفت مبارزه بحث کردند. مادران با کسانی که قبول کرده بودند از بچه هایشان بعد از بازگشت مدرسه مراقبت کنند، یادداشتهایی رد و بدل کردند.

از آنجا که آنان اصولاً تصور می کردند جلسه شورا برای مدت زمانی طولانی طول خواهد کشید، بسیاری از مادران از قبل شام پسر ها و دخترهای کوچک شان را آماده کرده بودند. خیال می کردند با آمدن لکس موران به خانه، مدت زیادی طول نخواهد کشید که او را وادار به پذیرش نظریاتشان خواهند کرد، چرا که اکنون لکس موران زیر دست و تحت فرمانشان بود.

زمانی که زنگ به صدا در آمد، کاترین چنان یکه خورد که تقریباً غش کرد. آیا هر شب خدمتکار در را به روی اربابش باز می کرد؟

کاترین از ترس اینکه مبادا به صدا در آمدن دوباره زنگ خانم مک برآید را اذیت کند، به طرف سرسرا دوید، از آن گذشت و در ورودی را باز کرد.

لکس موران روی پله ها ایستاده بود و به دنبال دسته کلیدش می گشت.

او سرش را بالا کرد و با دیدن دختر موقرمزی که نگران و ترسان لبخند می زد و به او برای ورود به خانه خودش خوش آمد می گفت، تقریباً نزدیک بود دسته کلید از دستش بیفتد.

" لعنت بر شیطون. تو اینجا چی کار می کنی؟ خانم مک براید کجاس؟ "

کاترین مودبانه گفت:

" لطفاً بیاین تو. همه چی ری به راهه. ما اون طور که شما با من با خشونت رفتار کردین، با اون رفتار نکردیم. "

چشمان لکس موران باریک شد. سر تا پای کاترین را به دقت بر انداز کرد و گفت:

" به نظر من که شما در وضعیت جسمانی خوبی هستین. "

کاترین از نحوه نگاه کردن او به اندامش سرخ شد و گفت:

" خدمتکار تون حالش خوب نبود، رفته بخوابه. "

" بنا بر این شما تصمیم گرفتین جای اونو بگیرین؟ "

لحن صریح و تمسخر آمیز او گزنده تر از نیش عقرب بود، اما کاترین می دانست نباید به خود اجازه دهد عصبانی شود. در آن شرایط حساس، آرامش و حفظ خونسردی و اعتماد به نفس ضروری بود.

" نه دقیقاً. می دونین ما..... "

" ما؟ "

لکس به دقت گوش کرد و با شنیدن زمزمه های آرامی که از اتاق نشیمن به گوش می رسید، پرسید:

" اینجا چه خبره؟ "

او از کنار کاترین گذشت، در اتاق نشیمن را باز کرد، و به چهره هایی که خجالت زده به او لبخند می زدند، خیره شد. هیچ یک از آنان معارض با تجربه نبود و همگی صرفاً افرادی معمولی بودند که سعی داشتند با روش های امروزی به هدفشان برسند.

لکس موران کم کم خونسردی اش را به دست آورد و لبان بر هم فشرده اش به لبخندی گشوده شد.

" پس این یه گروه فشاره. دست کم رو در رو یکی شونو دیدم. "

همه گروه با توجه به اینکه لکس موران عملشان را آن قدر خوب پذیرفته بود، از سر آرامش خاطر خندید. به نظر می

رسید کاملاً برای او مشخص نشده که آنان چرا آنجا هستند. به همیمن دلیل کاترین گفت:

" ما خون شما رو تصرف کردیم آقای موران."

خشمی سریع چشمان لکس موران را تیره و لبخندش را محو کرد.

اگرچه لحظاتی بعد، او دوباره کنترل خود را به دست آورد و گفت:

" خوب، حداقل من دیگه تنها نیستم. امیدوارم منو ببخشین که از شما پذیرایی نمی کنم و نمی تونم وسایل و امکانات

خواب در اختیارتون بذارم. خونه بزرگه، اما هتل درجه یک پنج ستاره نیست."

او مخصوصاً با آن لحن تمسخر آمیز صحبت کرد تا مهمانان نا خوانده اش را خجالت زده و معذب کند، و آنان نیز نگاه

پرسشگر خود را به کاترین دوختند تا در مورد عمل بعدی شان کسب تکلیف کنند.

به هر حال کاترین ه همچون آنان در هنر اعتراض و تحصن بی تجربه بود. بنا بر این با موهایش ور رفت و بلوزش را

صاف کرد. و این کارش باعث شد توجه لکس به اندام او جلب شود.

اگر هدف لکس این بود که او را همچون دیگران معذب کند و آرامشش را به هم بزند، روش خوبی را برای این کار پیدا

کرده بود. کاترین با حرکتی تدافعی دستانش را روی سینه اش قرار داد و اعصابش خرد شد وقتی دید این کار او باعث

شد لکس لبخند بزند.

گفت:

"ما..."

بعد گلویش را صاف کرد و ادامه داد:

" ما هیچ دردمسری ایجاد نخواهیم کرد، آقای موران. ما فقط قصد داریم اینجا بنشینیم."

لکس کیف سانسونتش را روی زمین گذاشت، دستانش را در جیبهایش کرد و با لحنی تند گفت:

" به چه منظوری؟"

کاترین با صراحت گفت:

"تا.... تا شما رو وادار کنیم نظر ما رو بپذیرین."

ظاهراً باز هم زیادی بی پرده حرف زده بود، چون باعث شد چشمان لکس دوباره تنگ شود.:

"منو وادار کنین؟"

جیم ری برن سریع وسط حرف آنان پرید و گفت:

"تا سعی کنیم شما رو هم برای مبارزه مون برای باز موندن مدرسه با خودمون همرا کنیم. ما فکر می کردیم شما به

عنوان یکی از اهالی دهکده..."

"این حرف برام تازگی داره. رهبرتون درست همینجا..."

او بی اعتنا به طرف کاترین اشاره کرد.

".... به خودش زحمت داد با لحنی مطمئن و جملاتی کوبنده به من بگه جزو اهالی این دهکده به شمار نیام. همون

طور که خودتونم می دونین، منو از جلسه ی عمومی دهکده هم که کاملاً قانونی درش حاضر شده بودم، بیرون انداخت

لبخند لکس می گفت: مات"

جیم دوباره سعی کرد.

"آقای موران، ما فکر کردیم شما به عنوان دوست و حامی مبارزمون...."

لکس به تندی پاسخ داد:

"کی گفت که من حامی مبارزه شما هستم؟ من هیچ وقت، هیچ حرفی از نظر شخصیم درباره اینکه مدرسه باز بمونه یا

بسته بشه، نزده م."

یک مات دیگر؛ که به دنبال آن سکوتی طولانی ایجاد شد. لکس موران در همین حین تک تک اعضای گروه را دقیق و

کنجکاوانه بررسی کرد. وقتی نگاه او به کاترین افتاد که همراه جیم ری برن و دیگران روی فرش نشسته بود، لبخندی

نا محسوس بر لبانش نقش بست و خطوط چهره اش برای لحظه ای جمع شد.

کاترین دلخور از اینکه باز باعث تفریح و سر گرمی او شده بود، با حالتی مبارزه جویانه گفت:

"حالا قصد دارین پلیس رو خبر کنین، آقای موران؟ یا می خواین به ما دستور بدین اینجا رو ترک کنیم؟ همون طور

که قبلا این کارو کردین."

"نظر به اینکه همگی شما غیر قانونی وارد اینجا شدین، می تونم ای ن کار رو بکنم."

" ما که غیر قانونی وارد نشده بودیم، چون تو اون جلسه شرکت برای عموم آزاد بود ولی با این حال شما مارو وادار کردین اونجا رو ترک کنیم."

" چون شما مقررات رو زیر پا گذاشتین. اگه شما حرفی داشتین که به من بزنین، عاقلانه تر نبود که اونو مودبانه تر و مثل افراد بالغ به زبونی خوشایند بیان می کردین؟ نه مثل بچه مدرسه ایها با تحصن و کارخای غیر قانونی و غیره؟" چشمان او بر کاترین متمرکز شد.

" از اونجا که شما رهبر خود گمارده ی این گروه هستین، تصور می کنم سخنگوی اونا هم هستین. پس ادامه بدین، دوشیزه هیوم گوشم با شماس."

رفتار توام با تفریح و ریشخند و صبر و کنایه ی او کفر کاترین را در می آورد.

گفت:

" شما بار ها حرفای منو شنیدین، آقای موران، هم در جلسات عمومی و هم اینجا توی خونه تون، و امروز در جلسه عمومی شورا. اگه هنوز در مورد صحت حرفام و دلیل مبارزه ی ما متقاعد نشدین، پس...."

کاترین سری تکان داد و اضافه کرد:

" نمی دونم کی متقاعد می شین."

لکس با دستش به جماعت نا خوانده ای که کمی با ترس و شرمندگی به او خیره شده بودند، اشاره کرد

" پس این گروه..... اهلی صادق و صمیمی دهکده اما...."

او به کاترین خیره شد

"..... گمراه شده، چطوری می خوان نظر منو عوض کنن؟"

کاترین پاسخی برای لکس نیافت.

لکس موران به آرامی و با لبخند پرسید:

" یات، دوشیزه هیوم؟"

کاترین دندانهایش را بر هم فشرد، سرش را بالا کرد و به آرامی به او خیره شد. یک نفر آهی کشید، و به ساعت شیشه ای عتیقه روی شومینه نگاه کرد. دیگران هم از کار او پیروی کردند و به ساعت نگاه کردند. هر یک در فکر خانواده یا

شوهرش بود که به خانه می آمد و نه شامی داشت و نه کسی به استقبالش می رفت

لکس در حالی که چانه اش را می مالید گفت:

" ببین، اصلا بیاین راحت باشین. بالا خره هر چی باشه منم آدمم، که البته مطمئنم دوشیزه هیوم در این مورد شک

داره."

بعد او با لبخندی ادامه داد:

" اگه حرف آقای ری برن رو قبول کنیم و حرف دوشیزه هیوم رو نادیده بگیریم، منم مثل شما یکی از اهالی این

دهکده هستیم. با یه نو شیدنی چطورین؟"

او به طرف قفسه رفت و درش را باز کرد، بطریها و لیوانها را از آن بیرون آورد و گفت:

" بعدش اطراف باغ رو بهتون نشون میدم. مطمئنا خونه چارتن واسه همتون آشناس."

او نوشیدنی ها را ریخت.

" اما شک دارم هیچ کدام از شما داخل اونو از نزدیک دیده باشین."

همان طور که حرف میزد، با کمک جیم ری برن نوشیدنیها را بین گروه تقسیم می کرد. تنها کترین از پذیرفتن آن

امتناع کرد. لکس لیوان به دست مکثی کرد، بعد شانه هایش را با لا انداخت و آن لیوان را به دست زن جوان کنار

کترین داد

بعد از آن جو به گونه ای قابل ملاحظه آرام شد و بهبود یافت.

گفتگو عمومی شد و لکس در حالی که همچون میزبانی تمام عیار و کامل در بین گروه حرکت می کرد، انگار تمام عمرش

شخصا آنان را می شناخته است، با همه حرف زد.

کترین در حالی که آرزومی کرد آن نو شیدنی را پذیرفته بود به تلخی فکر کرد بی دلیل نبوده که او تاجری موفق است

و در تجارت و کارش پیشرفت داشته است.

لکس در بین افرادی که در هر صورت مخالفش بودند راحت و با اعتماد به نفسی فوق العاده از کنار یکی به کنار دیگری

میرفت و با او حرف می زد.

کترین با خود استدلال کرد که اگر او بخواهد و اراده کند براحتی می تواند آن گروه را متقاعد کند که مبارزه شان نه

تنها شکست خواهد خورد بلکه بی اساس است و چیزی جز شکست و بسته شدن مدرسه عایدشان نخواهد شد
بی شک چنین کاری هم می کرد و احتمالا همگی آنان متقاعد می شدند.

لکس بعد از اینکه دومین لیوان نوشیدنی اش را نوشید لیوانش را روی میز گذاشت و گفت:

" متاسفانه من نمی تونم توی خونه رو به شما نشون بدم، چون ممکنه سر و صدا خدمتکارم رو اذیت کنه، اما اگه مایل
باشین باغ رو به شما نشون می دم."

سپس به طرف درهای شیشه ای دو جداره اشاره کرد.

مهمانان اوو با شک و تردید به همدیگر و سپس به کاترین نگرینستند.

کاترین هم همچون آنان در مورد اقدام بعدی شان گیج و مبهوت بود و قادر به تصمیم گیری و پاسخ نبود، شانه هایش
را بالا انداخت و همرا بقیه از جا بر خاست

مطمئن بود اگر سرش را بالا کند و به چهره لکس موران نگاه کند لبخند پیروزی را در چهره اش خواهد دید، و چون
این باعث عصبانیتش می شد و نمی توانست جلوی زبانش را بگیرد سرش را پایین انداخت و همان طور که به طرف باغ
می رفتند تنها به پشت سر دیگران نگرینست..

..به هر حال کلمه باغ برای آنجا کم بود. کاترین فکر کرد، ملک کلمه ای است که برای آن منطقه ی وسیعی که خانه
قدیمی هم در آن قرار دارد، مناسب تر است. محوطه سنگفرش شده از طریق پلکان به زمین چمن مسطح شکلی وصل
می شد.

آن سوی زمین چمن در سمت چپ باغ گل سرخ بود با نیمکت ها و گذر گاههای طاقدار چوبی.

بیشه زاری نیز در آنجا بود که تا دور دست ها ادامه داشت.

همگی در آنجا گشتی زدند و از رنگها و بو های اطرافشان ابراز شگفتی کردند. در عین حال واضح بود که مالک
فعلی توانایی مالی برای استخدام افرادی جهت نگهداری از ملک را دارد تا آنجا را به همان وضعیت عالی هنگام خرید
حفظ کند

مادری جوان به طرف کاترین رفت و زمزمه کرد:

" دوشیزه هیوم، من باید برگردم خونه. همسایه م ادم خوبیه و قبول کرده عسرونه ی بچه هام رو بده اما شوهرم...من

نمی خوام جا بزئم، دوشیزه هیوم، فقط..."

کاترین سری به نشانه تایید تکان داد و لبخند زد. سعی کرد تا جایی که می تواند موقعیت او را درک کند و گفت:

"فقط جیم شو. برو توی خونه و بعد برو بیرون. وسیله رفتن چی؟"

"ممنونم، مسیرم دور نیست. تا دهکده پیاده میرم."

همان طور که آن زن انجا را ترک می کرد کاترین فکر کرد که کسی متوجه غیبت یک نفر نمی شود. اما یکی دیگر از

افراد گروه رفتن او را دیده بود و او نیز تصمیم گرفت از نفر قبلی پیروی کند. او کاترین را صدا کرد و گفت:

"امیدوارم منو ببخشین، دوشیزه هیوم امان واقعا باید برم."

مطمئنا لکس موران صدای او را شنیده بود و کاترین چنان با خشم او را نگاه کرد تا اگر جرات دارد لبخند بزند اما

چهره لکس موران هیچ حالت به خصوصی نداشت.

کاترین به اطرافش نگاه کرد و متوجه حالتهای کمی عصبی و نگران دوستانش شد که با زبان بی زبانی می گفتند

مایلند از مسئولیتی که بر دوش شان بود خلاص شوند.

آیا همگی می خواستند او را تنها بگذارند؟ به نظر می رسید همی طور است.

چرا که حتی جیم ری برن ناراحت و معذب به نظر می رسید.

او به کاترین نزدیک شد و زمزمه کرد:

"ما نمی خواهیم نا امیدت کنیم و جا بزئیم کاترین به نظر می رسه تصرف و تحصن ما تاثیری رو که امیدوار بودیم نداره

پس...."

"تو می تونی بری. همگی می تونین برین"

صدای کاترین جسورانه و متمرذانه بود.

"اما من می مونم. اگه آقای موران بخواد از شرم خلاص شه باید پلیس خبر کنه."

کاترین با خود فکر کرد: همه چی غلط از آب در اومد. ما شکست خوردیم و مدرسه بسته می شه. و همش تقصیر منه.

او بی اراده برگشت و دوید، از میان بیشه زار گذشت، از پله ها بالا رفت و وارد اتاق نشیمن شد. خود را روی فرش

انداخت سر و بازوانش را روی صندلی قرار داد و زد زیر گریه.

صدای هق هق گریه اش گوشه‌هایش را پر کرده بود و جز صدای نفس زدن و ضربان تند قلبش هیچ صدایی نمی شنید.

مدتی بعد متوجه شد که دیگر تنها

نیست، با این حال از سکوتی که حکم فرما شده بود، شگفت زده شد. انگار در خواب فرو رفته و مردی حیاتی را از دست داده بود.

ساعت مچی اش به او می گفت که زمان به سرعت گذشته است. حتما خوابش برده بود.

ناگهان همه چیز به را به خاطر آورد:

بالا گرفتن نتنش، اعتراض در جلسه، مردی خشمگین که از با او بد رفتاری کرده بود. تصرف خانه آن مرد بر سر خشم

اوردن او رفتن همرامنش و تنه ماندن او

و بی شک همه ی این اتفاق ها باعث شده بود چنان از لحاظ روحی و روانی خسته شود که تنها راه فرار را در به خواب

فرو رفتن و تجدید قوای تحلیل رفته اش

دیده بود

او تنها نبود، چرا که لکس موران در حالی که پاهایش را کاملا دراز کرده و دستانش را در هم فرو برده و سرش را

عقب داده بود روی صندلی نشسته بود و او را

تماشا می کرد. حالتی داشت که انگار در خانه خودش است، که در حقیقت هم همانطور بود. او با لحنی کشار گفت:

" عاقبت زیبایی خفته بیدار شد "

کاترین سرش را بالا کرد و غضبناک به او خیره شد و موهای نمناکش را کنار داد.

لکس لبخندی زد و ادامه داد:

" البته زیبایی خفته ای شک الود و متنه ولی به هر حال زیبا. "

کلمات عیب جویانه ی او کاترین را از حالت گیجی و بهتی که در اثر احساس شکست به او دست داده بود بیرون آورد.

کاترین گفت:

" متنه؟ من متنه شدم؟ اگر خیال می کنین می تو نین منو با... "

او دستی به بازوان و شانه هایش کشید:

" با رفتار خشونت امیز و وحشیانه و اون روش زیرکانه برای خلاص شدن از شر مهمونای نا خونده تون تحقیر و کو چیک کنین، اشتباه می کنین."

کاترین علی رغم کلمات جنگنده و لحن تندش، سرش را پایین انداخت. او می دانست که تا کنون لکس موران تمام مبارزات را برده است و کم کم به این نتیجه رسید که هر گونه تلاشی برای دستیابی به هدفشان بیهوده است.

این مرد با ان همه ثروت و موقعیت و مقام بر جسته در جامعه و اجتماع محلی که عادلانه توسط رای افرادی انتخاب شده بود که بسیاری از آنان از اهالی

دهکده بودند، بسیار پر قدرت و متنفذ بود و قادر بود هر موقع بخواهد آنان را در هر جهتی مایل باشند سوق دهد.

کاترین در حالی که به فرش نگاه می کرد، ادامه داد:

" بقیه رفتن ، چون از شما می ترسن. اونا مثل والدین و پدر بزرگها و مادر بزرگهاشون اینجا به دنیا اومدن و بزرگ شدن و هر کسی رو که در چارتن زندگی می کنه ارباب به حساب میارن."

کاترین سرش را بالا کرد و با نگاهی سرکش و نا فرمان اضافه کرد:

" من صرفا ساکن موقت هستم، بنا بر این یکی از اونا به شمار نمی رم. من شما رو به عنوان آدمی قدرتمند و دارای حقوقی خاص برای حکمرانی در نظر نمی

گیرم. نگرش و تفکر ارباب رعیتی هنوز اینجا رواج داره. اما من فقط یه رهگذر مزاحمم. بنا بر این یه ذره حس وفاداری هم نسبت به اربابهای محلی در وجودم

نیست."

به نظر می رسید حرفهای او صرفا باعث سرگرمی لکس موران شده است، که این کاترین را عصبانی تر کرد و گفت:

" یا الله، منو بیرون کنین. یادتون نره که من متجاوز و متخلف هستم. دوباره دارم مقررات رو زیر پا میذارم. بنا بر این از دستهای بی رحم وحشی تون استفاده

کنین، به من صدمه بزنین این بار پرتم کنین بیرون."

صدای او ضعیف شد. همان طور که کاترین حرف می زد، لکس موران بلند شد و در حالی که چشمانش به گونه ای

تهدید آمیز باریک شده بود، به سمت او آمد.

و به آرامی گفت:

"پس تو می خواهی من رو دست بلند کنم؟"

وقتی کاترین به شدت سرش را به نشانه نفی تکان داد، او گفت:

"تو نمی تونی اینو انکار کنی. خودت ازم دعوت کردی."

او دستانش را روی باسنش گذاشت و به جلو خم شد. بعد دستانش را بالا برد و به آنها نگاه کرد.

"به نظرم تو اینا رو بی رحم و وحشی تو صیف کردی. این دستها همون طور که یاد گرفتن لطف کنن، می تونن

ظالمانه عمل کنن."

کاترین فریاد زد :

"نه"

"خیلی دیر شده ، دوشیزه هیوم. تو به چیزی که دلت می خواد می رسی."

او دستانش را زیر بغل کاترین قرار داد و او را به طرف خود کشید. بازوان کاترین را گرفته بود در حالی که انگشتانش بر

بازوان او فشار می آورد، او را روبروی

خود قرار داد.

آیا این روشی بود که لکس موران انتخاب کرده بود تا او را بیرون کند؟ کاترین در اثر در ناشی از فشار دستان او اخم

کرد، اما آن درد در مقایسه با فشاری که بر

صورتش وارد آمد نا چیز بود.

سپس لکس موران سرش را کنار کشید و زیر لب زمزمه کرد:

"تنها راه برای بستن دهن دوشیزه هیوم تا دیگه برای پیشبرد اهدافش به هر کس و هر چیزی تهمت نزنه همینه، این

طوری."

و دوباره به او نزدیک شد، این بار کاترین حتی نمی توانست تقلا کند، زیرا لکس طوری بازوانش را دور او حلقه کرده بود که کاترین بسختی می توانست نفس بکشد.

کاترین کم کمک مقاومتش را از دست می داد. احساس می کرد لکس ملایمتر شده و خشونت قبلی را زادست داده است، و مشتاقانه به عمل لکس موران پاسخ داد.

ترس وجود او را فرا گرفت.

او با خواسته های مردان آشنایی نداشت.

همیشه مردان مشتاقی را که خواهان ایجاد رابطه صمیمانه و نزدیک با او بودند از خود رانده بود و اکنون نمی دانست چگونه به او نه بگوید بی آنکه احساساتش را جریحه دار کند.

کاترین در همان حالتی که بود تعجب زده از خود پرسید که آیا واقعا دلش می خواهد به لکس بگوید بس کند؟

لکس سرش را بالا کرد و کاترین برای اولین بار شراره هوس در چشمان و ضربان قلبش شدت گرفت. لکس نجوا کنان گفت:

" کاترین، تو داری منو دیوونه می کنی ، دختر. قبلا یه بار به ات گفته م که چه تاثیری روی من می ذاری."

کاترین در حالی که سعی می کرد اوضاع را اسان تر جلوه دهد و او را از هدفش منحرف کند گفت:

" تو همیشه از من خوشت میومده."

لکس مصرانه گفت:

" می خوامت، عزیزم. انقدر می خوامت که...."

و نگاه شیفته اش را به او دوخت و کاترین به دلیل عشقی که به او داشت، مشتاقانه به نگاههای او پاسخ مثبت داد.

کاترین او را دوست داشت . عاشقانه دوستش داشت و می خواست همیشه با او باشد.

او را دوست داشت. این کلمات نا خواسته به ذهن او خطور کرد و هیچ انکاری نمی توانست آنها را پاک کند.

لکس کاترین را به خود فشرد، در عمق چشمان او خیره شد و نجواکنان گفت:

" کاترین از جنگ و دعوا با من دست بردار. از مخالفت با من دست بردار. این کار فقط به خودت آسیب می رسونه. به

من به چشم دوست نگاه کن نه دشمن

قسم خورده ت. من چی کار کردم که باعث شده تو خیال کنی دشمنت هستم؟"

کاترین منقبض شد. پس اشتیاق او ناشی از عشق و علاقه نبوی. همه این کارها از انجا نشات می گرفت که لکس تصور

می کرد توجه و براز عشق به او باعث

خواهد شد از تلاشش برای ممانعت از بسته شدن مدرسه دست بر خواهد داشت و از مبارزه دست خواهد کشید.

اشک ناامیدی و یاس در چشمان کاترین حلقه زد اما او با خویشتن داری آن را فرو خورد و گفت:

" این روش تو برای متقاعد کردن منه که از مبارزه دست بردارم؟"

" کاترین من دارم در باره خودمون صحبت می کنم، نه مبارزه."

صدای او ملایم بود ولی قدرت و اقتدار در آن به چشم می خورد.

کاترین از او فاصله گرفت، موهایش را عقب زد بلوزش را مرتب کرد و گفت:

" این حرفت رو باور نمی کنم/"

شاید او توانسته بود مانع ریزش اشک هایش شود اما نمی توانست بغض صدایش را پنهان کند.

به هر حال او مجبور بود حرفش را قبل از اینکه خیلی دیر شود بزند:

" به نظر من تو داری غیر مستقیم به من میگی واسه خودم دردسر درست نکنم و بی هیچ اعتراضی دست تو رو برای

بستن مدرسه باز بذارم."

لکس محکم شانه های کاترین را گرفت و او را به سوی خود کشید.

همان کاری که قبلا کرده بود را تکرار کرد و سپس گفت:

" همون طوری که قبلا هم گفتم ، این موثر ترین راه برای بستن دهن زیبا اما نا فرمان دوشیزه هیومه/"

زنگ تلفن به صدا در آمد

لکس زیر لب نا سزایی گفت و با توجه به اینکه خودتکارش در حال استراحت بود و نمی خواست او از خواب بیدار شود

به سر سرا رفت و گوشی را برداشت.

از میان در نیمه باز کاترین شنید که او می گفت:

"منزل موران، بفرمایین."

بعد از مکثی کوتاه دوباره صدا به گوش رسید:

"تو لطف داری لارا. اما نمی خواد زحمت بکشی و اونو بیاری. من خودم میام داروخونه اون می گیرم."

او دوباره گوش داد و بعد گفت:

"کی داروخونه بسته میشه؟ چرا؟"

کاترین که دست به سینه ایستاده بود و جسورانه لکس موران را که به دیوار کنار تلفن تکیه داده بود تاشا م یکرد، متوجه شد لکس موران لبخند میزند.

او به کاترین نگاه کرد و دوباره لبخند زد، بعد پشتش را به کاترین کرد. کاترین احساس کرد به او توهین شده است و از انجادور شد.

"ببرمت بیرون؟ اره. حدود یه هفته از آخرین باری که با هم شام خوردیم می گذره."

او مکثی کرد و گفت:

"من به همراهی یه زن نیاز دارم.... به خصوص زن سر برا و مطیع."

صدای خنده ان طرف خط آن قدر بلند بود که نشنیدن آن غیر ممکن بود.

"بعدش برگردیم اینجا؟ چه عیبی داره؟"

کاترین فکر کرد:

یعنی می تونم از اینجا برم؟ اگه برم با توجه به اینکه لارا هالند پشت خطه لکس نمی تونه جلوی منو بگیره.

کاترین مجبور بود که از کنار لکس موران عبور کند تا به در خروجی برسد و لکس حتما صدای پای او را شنیده بود ، زیرا کاترین در کمال نومیدی متوجه

شد که او رویش را برگرداند..

با این حال کاترین به سرعت طول سرسرا را دوید.

امیدوار بود لکس چنان از عمل او غافلگیر شود که نتواند مانعش شود. اما واکنش و سرعت عمل لکس را دست کم گرفته بود. و در چشم بر هم زدنی میچ دست

کاترین با فشار دستانی که حالا به خوبی با آنها آشنا بود گرفته شد و لکس از میان دهدانهایش گفت:

"نرو دوشیزه هیوم. باهات کار دارم."

لکس به کسی که پشت خط بود گفت:

"من یه مهمون دارم. زنه، موقرمز و یاغی. بله. برای اولین بار حرف درستی زدی. از دستش خلاص بشم؟"

چشمان او برقی زد:

"این کارو می کنم... وقتی کارم باهات تموم شد."

او به ساعتش نگاه کرد. "ساعت شش و نیم می بینمت." از بالای پله ها صدایی به گوش رسید. خانم مک برای د آنجا بود. لکس به لارا گفت:

"اینم خود مریض"

او از خدمتکارش حالش را پرسید. بعد به تلفن کننده گفت:

"میگه بهتره. بله، به اش میگم که دواهاشو خودم برایش میارم و لازم نیست امشب غذا بیزا. معنیش اینه که ما امشب با هم شام می خوریم."

او نگاهی به زندانی اش کرد که شروع به بی تابی کرده و از فشار وارد بر دستش کلافه شده بود.

"که این طور، بزودی پیش تو خواهیم بود، لارا."

لکس کاترین ناراضی را به اتاق نشیمن برد و عاقبت او را رها کرد.

جلوی راه را سد کرده بود، انگار می خواست مانع هر تلاش دوباره ای برای فرار شود.

کاترین آرزو می کرد آن مرد آن قدر جذاب و چشمانش تا آن حد تیز بین، لبانش آن قدر کامل و بی نقص، چانه اش آن قدر لجوج و سر سخت نبود.

آرزو می کرد حالت مستبدانه ی آن مرد باعث ایجاد ترس و هراس در او نمی شد و شانه های پهن اش باعث نمی شد او

دلش بخواهد بر آنها تکیه دهد و احساس امنیت کند.

چرا دیدن دستان او آنقدر آزارش می داد و انگشتر نقش دار دست راستش حسی غریب و نگران کننده در او بر می انگیخت؟

چرا تصور اینکه لکس شب را با لارا هالند سپری خواهد کرد، باعث می شد آن قدر احساس حسادت کند و دلش بخواهد به طرف او برود و کاری کند تا لبخند بر لبانش بخشکد؟

آیا اینها همه مشتقات عشق بود؟

یا این صرفا شیفتگی و دلباختگی نسبت به کسی بود که دستیابی به او ناممکن و امکان اینکه روزی او را چیزی بیش از هوا و هوس زود گذر برای رفع نیازهای مردانه اش در نظر بگیرد، نامتحمّل می نمود؟

پرسید:

از من چی می خواین؟"

"کمکت رو"

لکس هیات عصبی و نگران کترین را بر انداز کرد. چشمانش متفکر و در عین حال متبسم بود، گویی لحظاتی پیش را به خاطر آورد.

کترین معذب بود و می لرزید، و دستانش را دور خود حلقه کرد.

"قراره یه مهمونی برای بچه های دهکده بدم. اگه هوا خوب باشه، اونو در فضای باز در محوطه ی چمن برگزار خواهم کرد. در غیر این صورت توی خونه جمع می شیم. خانم مک براید غذا رو تهیه می کنه، اما من برای اداره سی چهل تا فرشته کوچولو که رو سرم خراب می شن، به کمک احتیاج دارم. برای اینکه بتنهایی اونا رو کنترل کنم، تجربه کافی ندارم. با توجه به اینکه تو معلمی و در این مورد تجربه و مهارت داری، کمکت ارزشمند خواهد بود."

کترین پاسخی نداد.

"من از این بابت ممنونت می شم، کترین"

چشمان و چهره ی لکس هیچ حالت خاصی نداشت. یعنی انتظار داشت کترین پاسخ مثبت بدهد؟ اما کور خوانده بود.

کترین گفت:

" از دوست دخترت بخواه کمکت کنه. شاید تسلط و مهارت جادویی معلم ها رو نداشته باشه، اما دست کم وقتی او نا

بخورن زمین یا با هم دعواشون بشه، می تونه به زخمها و جراحاتشون رسیدگی کنه."

چشمان لکس باریک شد.

دست به سینه شد و گفت:

" این جواب آخرته؟"

تنفس کاترین سریع شد:

" این جواب آخرمه."

سپس بی پروا خنده ای کرد.

" می بینی که منم وقتی دلم بخواد می تونم به سرسختی تو باشم."

کاترین پاسخی را که انتظارش را داشت دریافت نکرد.

برای لحظه ای سکوت سنجیده و آگاهانه ی لکس باعث سردرگمی و بهت کاترین شد و سپس گفت:

" من که به شما گفته بودم عضوی از اهالی دکده نیستم، نگفته بودم؟ بنا بر این ارباب رعیتی رو به هر شکلی که باشه

نمی پذیرم. ارباب منطقه دست و دلباز شده و برای اهالی محل یا بهتره بگم برای دهاتیهای ساده ساکن این دهکده

قدیمی پول خرج کنه."

" حالا که فکرشو می کنم دوشیزه هیوم من کمک شما رو نمی خوام. شما می تونین برین به جهنم."

چشمان خمار او، دهان خشنی که ارا کشف و تصاحب کرده بود، رفتار مبهم و تهدید آمیزش، کلمات زننده اش، همگی

باعث شد که اشک در چشمان کاترین حلقه بزند و بغض راه گلویش را ببندد.

خوب او خودش این طور خواسته بود، نه؟

او بار دیگر نتوانسته بود زبان تندش را مهار کند و آن حرفها را زده بود. و لکس موران مردی نبود که فراموش کند و

ببخشد.

لکس با لحنی سرد و مودبانه گفت:

" اجازه بدین شما رو تا دم در مشایعت کنم."

وهمین کار را کرد.

کاترین بدون اینکه به پشت سرش نگاهی کند، از خانه بیرون رفت.

سرش را بالا نگاه داشته بود و راه می رفت.

همه اش برای این بود که غرور جریحه دار شده اش را پنهان کند.

برای دومین بار در آن روز، لکس موران او را بیرون کرده بود. این هم نوعی بیرون کردن بود ولی به شیوه مودبا نه .

علاوه بر آن، او تصمیمش را مبنی بر اینکه آنجا را ترک نمی کند تا لکس موران را متقاعد مند و به پیروزی دست یابد،

زیر پا گذاشته بود، چرا که لکس موران تمام کسانی را که خانه او را تصرف کرده بودند، بیرون کرده بود.

لکس حتی به قدر وقیح و بی شرم بود که از او می خواست در برگزاری مهمانی بچه های دهکده، همان افرادی که او

قصد داشت مدرسه شان را ببندد، به او کمک کند.

همین که کاترین وارد خانه پدر بزرگش شد، پدر بزرگش که از پله ها پایین می آمد به کاترین نگاه کرد و لبخند زد.

کاترین نیز در پاسخ لبخندی غمگینانه تحویل او داد و گفت:

" ما به جلسه کمیته آموزشی رفتیم."

توماس کاترین را که خود را در آینه راهرو تماشا می کرد نگاهی کرد و گفت:

" رفتی، عزیزم؟ خوب چی شد؟ کمیته به نفع تون رای داد یا به ضررتون؟"

" کمیته؟"

به نظر می رسید تمام ان اتفاق ها و جلسه ی کمیته آموزشی مربوط به مدتها قبل بود. کاترین به سختی توانست آنها

را به خاطر آورد. او سرش را تکان داد و گفت:

" اونا ما رو بیرون انداختن. حداقل آقای موران ما رو ... منظورم اینه که اون منو بیرون انداخت. دیگران همون کاری

رو که بهشون گفته بود کردن."

" تو این کارو نکردی و ریئس خودش از شیوه های زور مخصوص به خودش استفاده کرد."

توماس خندید و ادامه داد:

" نمی تو نم بگم اونو سرزنش می کنم. وقتی تو روی دنده لج می افتی و تغییر عقیده نمی دی، کارهای احمقانه می کنی "

کاترین اخم کرد و گفت:

" ممنونم پدر بزرگ. اینم از نزدیک ترین و عزیز ترین کسم. "

پدر بزرگش برای تسلائی او دستی روی شانه اش زد، و کاترین چهره در هم کشید. پدر بزرگش کوفتگی های بدنش را لمس کرده بود، اما به هر حال متوجه حالت کاترین نشد و ادامه داد:

" به نظر میرسه روز بدی رو گذروندی "

" همه اش این نیست "

کاترین در باره رفتن به خانه لکس، تصرف کوتاه مدت انجا، اینکه لکس چطور او و دیگران را فریب داده و آنان را متقاعد کرده انجا را ترک کنند و چطور او از ترک انجا خودداری کرده بود تو ضیح داد.

از کاری که لکس با او کرده بود چیزی نگفت. حتی یادآوری آنچه بین او و لکس موران رخ داده بود باعث سرخی گونه هایش می شد.

کاترین خود را با آماده کردن شام سر گرم کرد. همان طور که توماس به او کمک می کرد، کاترین گفت:

" آقای موران شنبه می خواد یه مهمونی برای بچه های دهکده بده. "

توماس سری تکان داد:

" این مراسم سالیانه س "

" اون از من خواست به اش کمک کنم، ولی من قبول نکردم. "

چرا، کاترین؟ "

" چرا؟ به دلیل رفتاری که با من کرد. چون اصلا نخواست گوش بده چرا ما می گیم مدرسه باید باز بمونه. اون دشمنه، پدر بزرگ نه دوست اهالی دهکده. "

" بچه ها مهمونیهای اونو دوست دارن، کاترین. اونجا وسایل بازی و یه خروار خوراکی و سر گرمی وجود داره. "

صدای توماس مردد بود.

کاترین در قابلمه را روی ان کو بید.

و صدایی گوشخراش ایجاد کرد.

" تصور نمی کنم مردم واقعا درک کنن که ما به چه دشمن سر سختی روبرو هستیم. پدر بزرگ. لکس مورام لجوج و یه

دنده و بی رحمه. اون اصلا حاضر نیست به حرفای ما گوش بده، چه برسه به اینکه مشکلات دیگران رو درک کنه."

کاترین رویش را به طرف توماس برگرداند:

" پدر بزرگ من نمی تونم بر خلاف عقیده م به اون کمک کنم."

رفت و شیر اب را با فشار زیاد باز کرد سپس به طرف ظرفشویی رفت و شی رآب را با فشار زیاد با زکرد.

" در حقیقت من معتقدم اهالی اهالی دهکده باید از من حمایت کنن و بچه هاشونو توی خونه نگه دارن."

" منظورت اینه که اونا رو به مهمونی نفرستن؟ اما تا جایی که به بچه ها مربوط می شه این یکی از مهمترین

رخدادهای ساله."

توماس مبهوت به نظر می رسید.

" در هر حال من قصد دارم تمام سعی خودمو بکنم که جلوی اونا رو بگیرم."

" منظورت چیه بچه جون؟ چطور می تونی جلوی اونا رو بگیری؟"

کاترین همان طور که پشتش به پدر بزرگش بود گفت:

" حالا می بینی، پدر بزرگ."

صبح روز بعد در مدرسه کاترین نقشه اش را برای راب باوز گفت و از او خواست که در آن کمکش کند.

راب اخمی کرد و برای مدتی طولانی فکر کرد.

سپس همانطور که کاترین مشتاقانه منتظر پاسخ او بود راب همانند پدر بزرگش سرش را به علامت نفی تکان داد و

گفت:

" این تاثیری نداره. در حقیقت به ضرر مبارزه تموم میشه."

کاترین به شدت نا امید و دلسرد شد، از کوره در رفت و گفت:

" شما همگی سر و ته یه کرباسین. می گین نمی خواین مدرسه بسته بشه، اما عملا هیچ کاری برای جلو گیری از اون نمی کنین . من علت نیومدن رو به جلسه کمیته آموزشی درک می کنم اما نمی تونم بفهمم چرا تو از این فرصت برای از بین بردن شانس آقای موران که تو خونه ی بزرگش زندگی میکنه و از اونجا روستاییها رو زیر نظر داره و گهگاهی براشون مهمونی میده تا راضی نگهشون داره که بتونه بهشون مسلط باشه استفاده نمی کنی؟"

کاترین مشتش را روی زمین کوبید.

" ما دیگخ دویست-سیصد سال پیش زندگی نمی کنیم راب. ما تو سالی زندگی می کنیم که قرن بیست ویکم سایه اش رو انداخته روی اون. اگه بچه ها به این مهمونی نرن اونو به عنوان یکی از اهالی عادی دهکده که وانمود هم میکنه دلش می خواد این طور تلقی بشه سر جاش می شونن. در ضمن این کار عدم رضایت و اعتراض اهالی دهکده رو نسبت به اقدام اون برای بسته شدن دیر یا زود مدرسه نشون میده."

راب اهی کشید و به پشتی صندلی اش تکیه داد و در حالی که با مدادش بازی می کرد گفت:

" تو نباید به من امید ببندی، کاترین، به هر حال من..... با یه نفر قرار قبلی دارم."

البته که ان شخص آن تالی بود. کاترین حدس زد که دوستی شان خیلی سریع وارد عمل شده است، و فکر کرد از این بابت خوشحال است.

اما چرا در ردونش دردی عجیب احساس می کرد؟

مطمئنا دلیلش حسادت نبود، چرا که او برای هر دوی آنان ارزی موفقیت و خوشبختی می کرد. غبطه؟

ندایی درونی از او پرسید که آیا این غبطه نیست؟

همچنین اشتیاق به برقراری دوستی با مردی که دوستش داشته باشد و بتواند امیدوار باشد که رابطه شان به چیزی بیش از رابطه دوستانه تبدیل شود؟

در این صورت چرا چهره ای بخصوص، چهره ای مقتدر و خوش ترکیب و مصمم، با فرو رفتگی در چانه و برقی خطرناک در چشمها به ذهنش خطور می کرد؟ این نشانه ی ضعف بود و کاترین بشدت سرش را تکان داد تا ان تصویر را از ذهن بیرون کند

دست اخر، جیم ری برن بود که او را همراهی کرد و با هم به خانه خانه و کلبه به کلبه دهکده رازیر پا گذاشتند و از

مادران خواستند که بچه هایشان را در روز مهمانی در خانه نگه دارند و از والدین خواهش کردند تنهها این دفعه بچه هایشان را از لدت رفتن به خانه ی بزرگ برای شرکت در مهمانی سالیانه منع کنند.

کاترین خشنود از نتیجه تلاشهایش به خانه بازگشت و به پدر بزرگش گفت که هیچ کودکی در مهمای لکس موران شرکت نخواهد کرد. تماس هیوم ناراضی به نظر می رسید اما چیزی نگفت.

آن شب تا صبح کاترین در رختخواب از این دنده به آن دنده شد.

در این فکر بند که پس فردا لکس برای اولین بار با نا رضایتی اهالی دهکده ای که به آرامی سعی در نابودی ان را داشت مواجه خواهد شد، چرا که اگر اوباعت می شد مدرسه بسته شود، دهکده کم کم نابود می شد.

او که ماموریتش را با موفقیت به پایان رسانده بود. پس چرا نمی توانست بخوابد؟

چرا جسمش ان قدر نا آرام بود و افکارش دچار دور تسلسل می شد و قلبش با خستگی و ملال می تپید در حالی که می بایست بابت پیروزی اش سبکبال می بود؟

فصل هفتم

در روز مهمانی، نوعی انتظار دلهره آور در خیابانهای دهکده احساس می شد. رفت و آمد طبق معمول در خیابانهای اصلی جریان داشت. خودروها از شهرهای دور دست می آمدند و عبور می کردند، و حتی شاید به شهرهای دور دست تر می رفتند.

کاترین فکر کرد چطور آنها متوجه چیزی نمی شوند؟ چطور آنها می توانستند آنچه بی توجه از میان دهکده عبور کنن؟ آیا متوجه تنش موجود نمی شدند؟ آیا متوجه طوفانی که آماده وزیدن بود، نبودند؟ همان طور که کاترین در کنار جدول خیابان ایستاده بود و تردد خودروها را تماشا می کرد، فکر کرد آنها باید متوجه باشند دختری که از کنارش عبور می کنند، منبع و سر چشمه اغتشاشی است که تا یکی دو ساعت دیگر در دهکده ای که نقشه تنها به اندازه ی یک نقطه است، به وجود خواهد آمد. و چه بسا آن را نابود کند.

کاترین در حالی که دستش روی سرش قرار داشت، برگشت و به طرف خانه پدر بزرگش به راه افتاد. او با خود گفت:

همه ی اینا به دلیل خستگی روحی، احساس گناه... احساس گناه؟ بله، احساس گناه بود که داشت خفه اش می کرد.

به خانه رسید و خود را روی صندلی انداخت. حالا زمانی بود که اگر بچه ها می خواستند به مهمانی بروند، می بایست خانه شان را ترک می کردند. حالا می بایست خودروها با مسافران و سرنشینهای هیجان زده شان که بهترین لباسهای مهمانی شان را پوشیده بودند، حرکت می کرد. حالا می بایست هیجان رسیدن به خانه چارتن به نقطه اوج خود میرسید.

در عوض بچه ها در خانه هایشان بودند و احتمالا همچون او به ساعت نگاه می کردند دختران کوچک به فکر پیراهن مهمانی شان بودند که برایشان خریده یا دوخته شده بود و پسر بچه ها به فکر میزهای پر از اسباب بازی جایزه و ... بود.

حالا نیم ساعت از زمانی که قرار بود مهمانی آغاز شود، می گذشت. کاترین هرگز در زندگی اش نیم ساعتی به ان بدی را سپری نکرده بود. وقتی به خود آمد و سعی کرد درباره ی آنچه در پیش بود، فکر نکند متوجه شد عضلاتش منقبض شده اند و دستانش از شدت نگرانی و انتظار بی حس.

پدر بزرگش به شهر رفته بود. گفته بود موافق فعالیتهای او در مبارزه است اما دلش نمی خواست سهمی در نقشه های او در از بین بردن لذت بچه ها داشته باشد. بنا براین کاترین با احساس گناه و پیامتهای دردناک و عظیمی که عملش ممکن بود در آینده دهکده داشته باشد، تنها مانده بود.

صدای زنگ تلفن سکوت سنگین را در هم شکست و کاترین بهت زده از جا بلند شد و به راهرو رفت. فقط زمای که گوشی را بر می داشت حدس زد ممکن است چه کسی پشت خط باشد. برای قطع ارتباط خیلی دیر شده بود. کاترین جواب داد و وقتی سیل کلمات بر سرش فرود آمد، چهره در هم کشید و دستش را روی زده ی پلکان کنار تلفن قرار داد.

لکس موران گفت:

"خیال می کنی داری چیکار می کنی؟ هدف تو واون دوست پسرت از تبلیغ و مقدمه چینی واسه متقاعد کردن پدر و مادرها برای تحریم مهمونی خونه چارتن چیه؟ تو خیال می کنی داری به من صدمه می زنی؟ من؟ آره جون خودت. تو داری به بچه های دهکده که تمام سال چشم براه مهمونی و هدایا و خوراکیها و سرگرمیهایی هستن که براشون تهیه

می کنم صدمه میزنی."

مکشی کرد تا نفسی تازه کند، اما مدتش ان قدر نبود تا کاترین به اتهامات او پاسخ دهد.

"شانس آوردی که دم دستم نیستی، چون مینداختمت روی پاهام و انقدر می زدمت تا بگی غلط کردم."

کاترین بعد از آن حمله بی امان نیروی خود را جمع کرد و با ریشخند گفت:

"حالا قصد دارین چی کار کنین آقای موران؟ به همه کلبه ها و خونپها سر بزنین و مثل اربابی که به رعیتهاش لطف

می کنه به اونا غذای دست نخورده تعارف کنین؟"

"نه دوشیزه هیوم، من قصد دارم با ماشینم اطراف دهکده دوری بزئم. قصد دارم به هر خونه و کلبه ای که بچه توشه

، سر بزئم. قصد دارم به اونا بگم که تو دروغگوی کوچولویی هستی. بعد قصد دارم تاجایی که ماشینم جا داره بچه

سوار کنم و بی شک بچه هایی هم که جا نمی شن مادرشون اونا رو میارن و بنا براین بچه ها عاقبت مهمونی شون رو

خواهند داشت"

کاترین به تندی گفت:

"پس شما می خواین نقش نی زن رو بازی کنین و مثل اون بچه هارو به سمت سر نووشت شومشون راهنمای کنین. بعد

که مدرسه رو ازشون گرفتین امیدوارین مادرها به بچه هاشون بگن هیچ احمیتی نداره بچه جون، عوضش تو مهمونی

آقای موران بهت خوش گذشت."

"دوشیزه هیوم داری چرت و پرت می گی و خودتم اینو خوب می دونی. اگه لحن تند من تو رو می رنجونه، پس بذار

به ت اطمینان بدم که اگه واقعا جوش بایرم، کاری می کنم که تو خوابم ندیده باشی. پس اگه به فکر ایجاد دردسرهایی

بیشتری هستی خوب در مردش فکر کن، چون دارم به ات اخطار می کنم که اگه یه بار دیگه تو زندگی من دخالت

کنی، زندگی تو تبدیل به جهنم میکن."

سپس او به شدت گوشی را روی دستگاه کوپید.

کاترین خودش را بر روی صندلی انداخت و صورتش را با هر دو دست پوشاند.

مدتی بعد تو ماس باز گشت. به نظر نمی رسید از دیدن نوهاش که دمرو کف اتاق نشیمن ولو شده بود و به شدت می

گریست، تعجبی کرده باشد

" همه بچه ها به مهمونی آقای موران رفتن، کاترین "

توماس این را با کمی دودلی گفت، طوری که انگار مطمئن نبود آیا کاترین بلند خواهد شد و همچون یک ماده ببر به او حمله خواهد کرد یا سست بیحال همان جایی که بود، همچون کودکی که از گریه و زاری بعد از تنبیهی که کاملاً حقش بود خسته شده است، باقی خواهد ماند.

" می دونم. خودم از پنجره دیدم که دارن میرن "

صدای کاترین گرفته بود.

".....آقای موران...اون اوداینجا عزیزم؟"

کاترین سرش را به نشانه نفی تکان داد. پیشانی خیس از اشکش را روی فرش حرکت داد و گفت:

" تلفن کرد. "

" چی گفت؟ "

" هر چی دهنش بود به من گفت. به ام توهین کرد و گفت که مادرها رو متقاعد می کنه که بذارن بچه ها برن "

کاترین نشست، موهایش را از روی گونه های نمناکش کنار زد و گفت:

" اون کارش رو خوب انجام داد و موفق شد، نه؟ "

و به تلخی ادامه داد::

" اونا به حرفش گوش دادن . اونا.....اونا به مبارزه خیانت کردن. "

" به نظر من ، قضاوت تو در مورد موقعیت غلطه کاترین "

کاترین نمی توانست تعادلش را حفظ کند و پدر بزرگش برایش یک صندلی آورد.

" این طور نیست ، پدر بزرگ. به ام بگین دیگه چه دلیلی داره که من واسه خاطر اونا مبارزه کنم؟ "

لحن کاترین ملتسمانه بود، انگار می خاست خودش را نسبت به درستی کاری که کرده قانع کرده و مانع رفتن بچه ها به مهمانی شده بود، متقاعد کند.

گفت:

" من تو جلسات عمومی از طرف اونا صحبت می کنم. من نامه پشت نامه به مسوولان می نویسم. من از مردی که

تصمیم گیرنده س خواهش و تمنا کردم تا نظرش رو عوض کنه و بذاره مدرسه باز بمونه . من حتی با خشونت از سالن شورا ی استان توسط همون مرد بیرون انداخته شدم، فقط چون جرات داشتم حرفم رو بزنم و مثل تر سو ها تسلیم نشدم."

توماس که بردبارانه به حرفهای او گوش کرده بود، سری تکان داد و گفت:

" می دونم خیلی از چیزایی کهمی گی درسته عزیزم اما..."

"اما به نظر من برداشت تو اشتباهه، عزیزم. اونا خیلی به آقای موران اهمیت میدن و براش احترام زیادی قایلن. به اش احترام میدارن چون با تلاش خودش در کارش موفق شده. می دونی، اونا انقدر به اون اعتماد داشتن که به اش رای بدن و اونو نماینده خودشون در شورا استان کنن."

کاترین آهی کشید:

" که احتمالاً به همین دلیل هم هست که اونچند روز قبل به اونا گفت سالن عمومی رو ترک کنن و اونا هم همین کارو کردن، و به همین دلیل که خونه ش رو ترک کردن و مثل من سعی نکردن اونجا بمونن و"

او با آهی دیگر ادامه داد

" به همین دلیل که امروز بعد از ظهر در مورد مهمونی تسلیم شدن."

کاترین دوباره در صندلی فرو رفت و سرش را تکان داد.

" بدون حمایت اونا مبارزه بی فایده س. من نمی تونم به مبارزه ای یه نفره در مقابل مسوولان محلی که همراهشون مردی قدرتمند و مصمم به نام لکس موران هم وجود داره ،ادامه بدم."

توماس انگار می خاست کاترین را برای شوکی دیگر آماده کند به آرامی گفت:

" امشب همه اونا به مجلس رقص می رن/ "

کاترین اخم کرد:

" کدوم مجلس رقص؟ "

" مجلس رقص آقای موران. در خونه چارتن. اون همیشه در شب مهمونی بچه ها یه مجلس رقص برگزار می کنه. مخصوص والدینه و هر کسی علاقه داشته باشه به اونجا میره"

کاترین پرسید:

"دعوتیه؟ منظورم اینه که رسمی..."

"کاملا غیر رسمی. هیچ دعوتی در کار نیست. هر کسی دوست داشته باشه میتونه بره، هر کسی توی دهکده زندگی

می کنه. من می توئم تو هم میتونی"

کاترین نفسش را در سینه حبس کرد

"من می توئم؟ نه، متشکرم من.."

توماس گوشش را مالید.

"ممکنه عقیده خوبی باشه که تو هم بری. امیدوارم خرخره منو نجوی خانم که دختر باباتی."

کاترین لبخند زد و توماس ادامه داد:

"لازم نیست مصالحه کنی و باهاش کنار بیای. فقط وانمود کن از اون خوشت میاد و کمی سنجیده تر و زیرکانه تر

رفتار کن و ظرافت بیشتری به خرج بده."

این حرف به کاترین گران آمد و خونسش را به جوش آورد:

"کمی سنجیده تر و زیرکانه تر رفتار کنم پدر بزرگ؟ شما دارین منو به عدم فهم و سنجیدگی متهم می کنین؟"

توماس شروع به تکان دادن سرش به نشانه ی تایید حرکت داد و بعد فکر دیگری به ذهنش رسید و گفت:

"من واقعا منظورم این بود که بهتره تو از موقعیت ها بهتر استفاده کنی"

اشک دوباره در چشمان کاترین حلقه زد:

"پس من حالا خشن و بدون ظرافت و درک هستم، نه؟"

توما شانه هایش را بالا انداخت.

"به هر حال از چند تا حقه و کلک غافلیم"

توماس به پشتی صندلی اش تکیه داد، چشمانش را بست و ادامه داد:

"به هر حال من که خیال ندارم به این مجلس برم. رقصیدن و معاشرت با جنس مخالف مناسب سن من نیست. من از

یکی دو لیوان نوشیدنی و ملاقات با دوستانم بیشتر خوشم میاد."

او سرش را بالا کرد.

"امشب همهی دوستای قدیمی رو می شه اونجا پیدا کرد. جوونا پدرها ماردها دخترها ودوست پسرشون، همه به مجلس رقص خونه چارتن میرن. افراد هم سن تو، نه من." او آهی کشید و چشمانش را بست.

کاترین نگاهی به پدر بزرگش انداخت و با دیدن چین و چروکهایی که جای پای گذر عمر خنده دل نگرانی کار و تلاش سالهای زندگی شادمانه با مادر بزرگش بود و همچنین ناشی از غم و اندوه مرگ همسرش در دو سال قبل، بلا فاصله نرم شد.

به آرامی اتاق را ترک کرد و پدر بزرگش را تنها گذاشت، تا چرتی بزند و رویا ببیند. فکر کرد:

مطمئنا من گاهی برای پدر بزرگم مایه دردسر و گرفتاری هستم. اومی دانست که پدرش پسری چندان قابل کنترل و خوب برای پدر بزرگش نبوده است. پدرش حتی در میانسالی، با وجود داشتن همسر و خانواده ای که عاشقش بودند، شوهر و پدر چندان خوبی نبود. حالا پدر بزرگش بعد از بزرگ کردن پسری سرکش و نا فرمان و به عرصه رساندن او، می بایست دختر همان پسر را که بسیاری از خصوصیات پدر را به ارث برده بود تحمل می کرد.

کاترین در حالی که از پنجره آشپز خانه به بیرون نگاه می کرد فکر کرد:

شاید من باید از اینجا برم و جایی دیگه رو برای زندگی پیدا کنم. شاید دارم پدر بزرگ رو ذله می کنم.

"تو فکری عزیزم؟ چی آزارت میده، کاترین؟"

پدر بزرگش که در میان در ایستاده بود، او را شگفت زده کرد. پس او به خواب نرفته بود. کاترین به هیکل لاغر و کمی خمیده پدر بزرگش نگاه کرد و در حالی که لبخند می زد، گفت:

"داختم فکر می کردم شاید با نحوه رفتار و عملکردم، باری روی دوش شما هستم..... اما چه کنم که نمی تونم جلوی خودمو بگیرم، بابا بزرگ"

این نامی بود که او در کودکی پدر بزرگش را با آن صدا می زد.

"فقط موضوع اینه که من دوست دارم برای اونچه معتقدم درسته، مبارزه کنم. اما من نمی خوام باعث نگرانی شما بشم. شاید بدتون نیاد من یه جایی یه اتق پیدا کنم و شما رو در آرامش تنها بذارم."

"چی داری می گی دخت؟ باری روی دوش من؟ منو در آرامش تنها بذاری؟ چرا؟ اگه پیشم نباشی، من یه لحظه هم

آرامش نخواهم داشت. اون وقت چطوری بفهمم می خوام چی کار کنی و تو اون کله خوشگلت چه نقشه ای داری می کشی؟"

کاترین بازوانش را دور او حلقه کرد

"می دونین، من به اون بدی، به اون بدی هم که..."

آن نام در گلویش گیر کرد

".....آقای موران خیال می کنن نیستم."

"بد؟ چرا بد؟ تو یه دختر سرزنده و شاداب هستی، کاترین. تو هیچ عیبی نداری. من نوه ای بهتر از تو پیدا نمی کردم"

آنان دوباره خندیدند و تنش از بین رفت

زمانی که سر و صدای شادمانانه کودکان خوشحال که از مهمانی باز میگشتند شنیده شد، کاترین به فکر تلفن کردن به راب باوز افتاد.

آیا او هم به مجلس رقص خانه چارتن میرفت؟

او پشت تلفن گفت:

"راب؟ امشب تو هم میری خونه ی لکس موران؟"

راب پاسخ داد:

"راستش میرم."

کاترین از نگرانی در صدای او تعجب کرد.

راب ادامه داد:

"آ» تالی همم میاد"

و او دلیل نگرانی و ناراحتی راب را درک میکرد. به هر حال مجبور بود به نحوی به او اطمینان دهد:

"از شنیدنش خیلی خوشحالم راب. اینو از صمیم قلب میگم"

"ممنونم، کاترین."

" راب، درباره مجلس رقص... رفتن به اونجا درسته؟ منظورم اینه که ما با اون مرد در حال مبارزه هستیم..."

" به من بگو کاترین، اگه ما به اون مجلس نریم، چه فایده ای برای مبارزه مون خواهد داشت؟ هیچ کس جای خالی ما رو

احساس نخواهد کرد. این جایی که همه میرن و..."

کاترین به تندی حرف او را قطع کرد.

" درست مثل مهمونی سالیانه خونه چارتن."

" متاسفم که سعی و تلاش موثر نبود کاترین. والدین تمام سعی شون رو کردن، اما دست آخر مجبور شدن به بچه

هاشون اجازه بدن که به خونه لکس موران برن. اگه اجازه نمی دادن، بچه ها تا ابد به جانشون نق می زدن و سرشونو

می بردن. ما معلم هستیم و میدونیم بچه ها چطوری هستن. انقدر غر میزنن و نق می زنن تا به چیزی که می خوان

برسن..."

" باشه، راب حق با توه. مندارم اشتباه میکنم. من همیشه اشتباه می کنم..."

" کاترین من که به ات گفتم بابت همه چی متاسفم. بیشتر از این چی می تونم بگم؟"

او آهی کشید و چنان غضب آلود بود که کاترین را به یاد حرفهای پدر بزرگش انداخت. نه او هیچ سنجیدگی و ظرافتی

در رفتارش نداشت و به تلخی فکر کرد: هیچ چیز خوبی تو وجود من نیست.

" دوشنبه می بینمت راب"

" تو مجلس رقص امشب نمی بینمت؟"

" نمی دونم. شک دارم. به هر حال امیدوارم تو و آن اوقات خوشی داشته باشین"

راب گفت:

" مطمئنا این طور خواهد شد"

بعد گوشی را گذاشت.

پس از دو ساعت کشمکش روحی، کاترین به طبقه بالا به اتاق خوابش رفت تا لباس مناسب برای مجلس رقص خانه

چارتن پیدا کند..

شاید، فقط رفتن به آنجا شیوه ای دیگر بود برای حل مشکل مدرسه و مشکل مردی که سر راه پیروزی ایستاده بود.

صحبت‌های پدر بزرگش در آ» روز او را مجبور کرده بود به درون خود و شخصیتش نگاه کند و به همان اندازه که رک و بی پرده بود، صادق هم باشد و بدون ترس با بدترین نکات و معایب خود مواجه شود.

او درست مثل پدرش بود و پدرش همیشه مردی بود که به سختی می شد در کنارش زندگی کرد و با او کنا آمد و... با اینکه اقرار به آ» آزار دهنده بود، گاهی حتی دوست داشتن او هم دشوار بود. یعنی اگر او هم مثل پدرش بود، دوست داشتنش دشوار میشد؟

آیا پدر بزرگش به صرف احساس تعهد و الزام خانوادگی او را در خانه اش تحمل می کرد، نه از سر محبت و عشق؟ تصور اینکه شاید این طور باشد، باعث می

شد کاترین عمیقا احساس غم و اندوه کند، چرا که او عاشق پدر بزرگش بود. پدر بزرگش مرد سرسختی نبود. خونگرم و مهربان بود و قدرت درک داشتو

نه، پدرش اصلا شبیه پدر بزرگش نشده بود و به او و نرفته بود. که این بدان معنی بود که او خودش هم شبیه پدر بزرگش نبود و همچنین به این معنا بود که او

خونگرم و مهربان و دارای فهم و درک نبود.

به اینجا که رسید، دستانش را روی گوشه‌هایش گذاشت تا مانع شنیدن افکار خودش شود. او همیجا و همین حالا شخصیت خود را تغییر می داد و دیگر به

حالت قبل بر نمیگشت. اما مبارزه چه میشد؟ او نمی توانست آن را رها کند.

نه حالا، فنه وقتی که خودش را عمیقا درگیر آن کرده بود. به علاوه این بر خلاف خمیره اش بود که از مبارزه برای آنچه تا بدان حد در موردش تعصب داشت

دست بکشد.

بر خلاف طبیعت او بود تا با اولین نشانه های شکست از پا در بیاید و جا بزند.

ما از اشتباهاتمون درس می گیریم.... آیا این چیزی نبود که او همیشه به بچه ها می گفت؟ همان طور که پدر بزرگش گفته بود، مرتکب اشتباهاتی شده و از

روشها و تدابیری غلط استفاده کرده بود. لازم نبود مبارزه رارها کند، تنها لازم بود شیوه و طریقه ی رسیدن به هدف را تغییر دهد.

کاترین در حالی که به تصویر خودش در آینه نگاه می کرد، فکر کرد: این یکی از راهبردهای اقدام و پیشبرد اهداف و دامن او قهوه ای تیره بود و بلوز آستین بلند کرم رنگ ابریشمی او گلدوزی شده بود. کاترین چند ماه قبل اجازه این ولخرجی را به خود داده بود. گردنبندی

ضخیم از آب طلا بر دور گردنش خودنمایی می کرد. بعد از اینکه موهایش را حسابی شانه کرد، موهایش برق میزد کاترین نمی دانست لکس موران چگونه با او روبرو خواهد شد. بعد از نحوه ای که لکس از پشت تلفن با او صحبت کرده بود، تصور پا گذاشتن به خانه یاو

کاترین را عصبی و نگران می کرد. همان طور که کاترین کتش را می پوشید، مکشی کرد و از خودش پرسید که چرا دارد به آنجا می رود؟ می رفت تا بپذیرد

اشتباه کرده که می خواسته بچه ها را از لذت محروم کند؟ یا برای این می رفت که به لکس موران نشان دهد دارای جنبه ای خواستنی تر و حتی دوست داشتنی است؟

همان طور که کاترین در جاده ای طولانی قدم بر می داشت، خانه ی لکس برایش همچون دژی جلوه کرد که می بایست به آن حمله می کرد.

در خانه ی او همچون مانعی ترسناک به نظرش رسید کهابتدا می بایست آن را از میان بر می داشت، ولکس همچون اژدهایی بود که نه تنها می بایست از

کنارش عبور کند و خود را از نفسهای آتشین او در امان نگه دارد، بلکه مجبور بود با او روبرو شود و رامش کند.

و او چه سلاحی داشت؟ یک لبخند، دو چشمان خاکستری مایل به سبز بی هیچ سرکشی و تمردی، اما خوشایند و مطیع و فرمانبردار؟

ولی در قبال چنان مردی اینها سلاحهایی ضعیف به شمار می رفت و احتمالا همچون سلاحی دست دوم بود یا کمانی بدون تیر و یا شمشیری که در غلاف

گیر کرده باشد.

وقتی کاترین زنگ در را به صدا در آورد، نا امیدانه امیدوار بود که خانم مک براید در را به رویش بگشاید. به نظر می

رسید که رقص شروع شده است، چرا که

صدای موسیقی از پنجره های باز به گوش میرسید.

ولی لارا هالند بود که در را به رویش گشود.

پیراهن بلند سبز رنگ و چسبانی به تن داشت و موهایش را روی شانه هایش ریخته بود. او خونسرد به کاترین خیره

شد و در حالی که همان طور کاترین را

بیرون نگه داشته بود، از سر کینه توزی لبخند مغرضانه ای زد و از روی شانه اش فریاد زد:

"اون معلم مدرسه س، لکس بذارم بیاد تو؟ تو گفته بودی اگه جرات کنه و پاش رو بذاره اینجا می ندازیش بیرون"

لکس موران در حالی که یک دستش در جیبش بود، قدم زنان کنار لارا آمد. چشمن تنگ شده و لبان بر هم فشرده

اش او را تبدیل به اژدهایی کرد که کاترین

در تصورش نیز از آن ترسیده بود. آیا اکنون چنگال سه شاخه اش را بیرون می آورد و او را از لانه اش بیرون می

انداخت؟

لکس با سر به لارا اشاره کرد که برود.

"خودم ترتیب اینو می دم."

کاترین با ناراحتی فکر کرد:

"این " نه "او". انگار او شی بود نه زن.

"می تونم پیام تو؟"

لکس جوابی نداد. به چار چوب در تکیه داده بود و حالا هر دو دستش در جیبهایش قرار داشت. بررسی دقیق کاترین

تنها پاسخ او بود.

کاترین با صدایی لرزان گفت:

"شنیده م.... شنیده م همه می تونن به مجلس رقص سالیانه بیان"

لکس همچون سنگ به او نگاه کرد .

گفت:

" دلم می خواد بدونم کی اینو به تو گفته؟"

کاترین پاسخی برای گفتن نداشت. لکس در حالی که مشخص بود مخصوصا می خواهد او را اذیت کند گفت:

" چرا اومدی اینجا؟ اومدی حال و هوای مهمونی رو به گند بکشی؟ اومدی تا به همه بگی چطور میزبانشون با روشهای شیطانی و پلیدانه اش بچه های

کوچیک دهکده رو از حقوقشون برای حضور در مدرسه دهکده ی خودشون محروم کرده؟"

اونگاهش را متوجه موهای کاترین کرد که زیر نور چراغ سر در ورودی می درخشید و ادامه داد:

" پلاکاردها و پرچهای سوزناک مدرسه را نجات دهیم کو؟ پلاکارد مرگ بر لکس موران و ریئس کمیته آموزشی را نابود کنیم چی؟"

مردم نزدیک در ورودی سالن پشت سر لکس موران جمع شدند؛ افرادی که کاترین آنان را می شناخت . افرادی که آنان کاترین را می شناختند و کنجکاوانه

تماشا می کردند که میز بانشان آشکارا مانع ورود مهمان نا خوانده اش شده است.

لکس موران در حالی که دیگر لحن تمسخر آمیز نداشت گفت:

" بعد از اون کاری که کردی و مانع شدی بچه ها بیان مهمونی، خیلی پرویی که راه افتادی اومدی اینجا تا با خوراکیها و نوشیدنی های من دلی از عزا در

بیاری."

کاترین لبانش را به هم فشرد و زمزمه کرد:

" من اومده م که بگم.... متاسفم. حالا می فهمم اون کار چقدر احمقانه بود و هیچ فایده ای نداشت"

با این حال لکس از جایش تکان نخورد. سکوت طولانی همراه با عدم خوشامد گویی بی رحمانه و سرسختانه او باعث شد کاترین بر خود بلرزد. گفت:

" ببین، من که گفتم متاسفم"

"باشه قبول، تو متاسفی."

آیا لکس واقعا قصد داشت او را بدون دغدغه خاطر و عذاب و جدان بیرون کند؟ آیا او واقعا قصد داشت با نپذیرفتنش در خانه، در مقابل بسیاری از دوستان و

هم محلی هایش، او را خوار و حقیر کند؟ کاترین در اثر احساس حقارتی که می کرد، لبانش از هم گشوده شد و لرزید و لکس بسرمدی شاهد آن بود.

حلقه های اشک از چشمانش سرازیر شد و روی کیف شب پولک دوزی شده اش ریخت. سپس رویش را برگرداند و به سرعت از پله ها سرازیر شد.

اما حتما لکس تلاش او را برای فرار پیش بینی کرده بود، زیرا هنوز کاترین بیش از چند قدم نرفته بود که لکس به او رسید. مچ دست کاترین را گرفت، او را به

داخل خانه کشاند و در را پشت سرش بست.

سپس با لحنی خشن گفت:

"می تونی بیای تو، اما مواظب باش سر راه من قرار نگیری، حالیت شد؟"

و وقتی کاترین به آرامی سرش را تکان داد، او اضافه کرد:

"می تونی بری طبقه بالا و کتت رودر بیاری و اگرم خواستی، از دستشویی استفاده کنی"

او مچ دست کاترین را رها کرد و او را تنها گذاشت.

پنج دقیقه بعد کاترین با دنبال کردن صدای موسیقی و همهمه، راهش را به قسمتی از خانه که در آنجا از مهمانان پذیرایی می شد، یافت. اتاق بزرگ و وسیع و با شکوه بود. قسمتی که به صحنه ی رقص اختصاص داده شده بود، برق می زد و درخشش لوسترهای بلورین روی آن منعکس می شد.

حتما دویست سال قبل آنجا اتاق غذا خوری بزرگ و رسمی بوده است. شاید هم اتاق پذیرایی یا حتی سالن نامیده میشد.

به هر حال در گذشته هر چه بود، بی شک لکس موران از هیچ کوششی برای بازگرداندن شکوه و جلال آنجا فرو گزار

نکرده بود. سقف هنوز به گونه ای استادانه منتب کاری شده بود. در بالای شومینه ی مرمر هنوز آئینه ای بزرگ با قاب طلا قرار داشت. بر روی دیوارها و کنار عکسهای اعضای خانواده که مدتها قبل به تاریخ پیوسته بودند، فرشینه هایی وجود داشت.

تعجبی نداشت که مردم دهکده حداکثر سعیشان را برای حضور در مجلس رقص سالیانه خانه چارتن می کردند. تعجبی نداشت که در روز مهمانی بچه ها و سپس مجلس رقصی که هر سال به عنوان سنت و عادت برگزار می شد، منازعه و دعوایشان را با مالک آنجا فراموش می کردند.

همان طور که کاترین مردد و نامطمئن در آستانه در ایستاده بود، لکس موران نگاه بی حالتش را از گروهی که در حال گفتگو با آنان بود، بر گرفت.

کاترین دلخور و ناراضی متوجه شد که لارا هالند نیز یکی از افرا گروه است.

با اینکه لکس مطمئنا حالت نگران و مردد کاترین را دیده بود، هیچ کاری برای کمک به او نکرد. در عوض وضعیت نا گوار او را نا دیده گرفت و به صحبت ادامه داد.

کاترین نفسی از سر آرامش خاطر کشید، چرا که جیم ری برن به او نزدیک می شد.

بعد دستش را به طرف او دراز کرد و گفت:

"خیلی خوشگل شدی بیا به دوستان ما ملحق شو"

او دست کاترین را گرفت و با هم به راه افتادند. لکس موران آن دو را با نگاهش دنبال کرد. کاترین به شدت خشنود بود که دیگر تنها نیست و به خود گفت هیچ اهمیتی نمی دهد که چشمان لکس از دیدن مرد جوانی که هنوز دوران نو جوانی را سپری نکرده و شجاعانه به نجات او آمده بود، تنگ شده است، طوری که انگار این عمل او را تحقیر می کند.

جیم یک لیوان نوشیدنی به دست کاترین داد و کاترین خود را میان دوستانش یافت.

اما همان طور که او نوشیدنی اش را مزه مزه می کرد، در فکر فرو رفت.

آیا من واقعا در میان دوستان هستم؟ ببین اونا چطوری واسه همدیگه دست تکون میدن و چهره های آشنا رو به هم

نشون می دن /

سالهای زیادی می بایست سپری می شد تا آنان او را در آن جامعه و اجتماع متحدشان می پذیرفتند و یکی از خودشان به حساب می آوردند.

حتی پدر بزرگش را هم که که بیست سال بود در آن دهکده زندگی می کرد، تازگیها داشتند به عنوان عضوی ز خودشان می پذیرفتند. بنا بر این اوو واقعا چطور می توانست از آنان انتظار داشته باشد در برابر خواهش فرزندان و اراده ی لکس موران تاب بیاورند و مانع حضور فرزندانشان در مهمانی شوند؟ چطور او از آنان توقع داشت از حضور در مجلس رقص سالیانه در خانه زیبای چارتن خودداری کند؟

"با من می رقص، کاترین؟"

راب باوز بود که طول سالن را پیموده و آن تالی متبسم را که صبورانه منتظر بازگشتش بود، ترک کرده بود. کاترین فکر کرد هر چیزی که او را از آن حالت افسردگی و احساس تنهایی که در کمال تعجب به شدت او را گرفته بود، دور کند، مفید است.

کاترین لیوانش را روی میز گذاشت و همین طور که همراه راب به محل رقص می رفت، پرسید:

"دلت به حال سوخت؟"

"تو خیلی درمونده به نظر می رسیدی. قراره خوش بگذرونی."

کاترین فکر کرد: خوش بگذروم؟ وقتی مردی که قلبش به او تعلق داشت از او دوری می کرد و او را با نگاهی سرد و سرزنش آمیز می نگریست؟

نه آتشی سوزان، نه بازوانی گرم، نه نوازشی و نه دستان تسکین دهنده ای که بگوید به خانه رسیده ای. این پایان سفر است.

راب نگاه کاترین را دنبال کرد و گفت:

"لارا هالند خوب با مصاحب مهربونش گرم گرفته. لارا و لکس حتی اسمشونم به هم میاد."

کترین خود را وا داشت تا بپرسد:

"رابطه شون جدیه؟"

"کی می دونه؟ این روزها به رابطه ای ایجاد میشه و شب نشده فراموش میشه"

آنان برای مدتی در سکوت رقصیدند. بعد راب گفت:

" شنیده م در گذشته زنی در زندگی لکس موران بوده که برایش ارزش و معنای خاصی داشته . این بار هم به نظر می

رسه که هیچی قطعی نیست . تو که می دونی مردم چطور شایعه پراکنی می کنن. "

همان طور که به گروه نوازندگان حرکت می کردند، موسیقی قطع شد و کاترین با لبخند گفت:

" ممنونم راب. ار آن تشکر کن که شریک رقصش رو به من قرض داد "

سپس به آن تالی لبخندی زد و دستی تکان داد.

راب در حالی که کاترین را به طرف گروهی می برد که قبلا در کنارشان بود، گفت:

" حداقل چهره ت شاد تره "

او آرنج کاترین را فشرد:

" خوشحال باش، کاترین. هنوز همه چی از دست نرفته. "

آنان به کنار گروه رسیدند و راب رو به جیم ری برن گفت:

" جیم کاری کن که لبخند رو صورت این دختر باقی بمونه. گمانم اون باور داره که مبارزه شکست خورده و مرد

قدرتمند برنده شده. "

راب آنان را ترک کرد و به کنار ان باز گشت.

جیم پرسید:

" منتظر کسی هستی؟ "

وقتی کاترین سرش را به علامت منفی تکان داد ، او گفت:

" منم نیستم. پس ما برای بقیه شب با هم خواهیم بود. به نظر تو که اشکالی نداره؟ "

کاترین دوباره سرش را تکان داد.

جیم گفت:

" پس بیا برقصیم. "

همان طور که در صحنه رقص می چرخیدند، جیم زمزمه کرد:

" حق با رابه. مبارزه هنوز ادامه داره."

کاترین به اطراف سالن نگاهی انداخت:

" به نظر من که یه تسلیم تمام عیاره. انگار همه تسلیم شده ن:"

بعد نگاهش را به سمت لکس موران بر گرداند:

" حالت از خود راضی و خود پسندانه ریئس کمیته آموزشی رو نگاه کن."

جیم گفت:

" والله..... من به اش نمیگم خود پسندی. به نظر من که از یه چیزی ناراحته. اما بیا اونو فراموش کنیم"

او نگاهش را به کاترین دوخت و گفت:

می دونی امشب محشر شدی؟"

" جیم خجالتم نده/ به هر حال تو جوون تر از اونی که متوجه بشی من چطور به نظر می رسم. تو فقط هیجده

سالته..."

جیم در حالی که ناراحت به نظر می رسید گفت:

" من نوزده سالمه و چیزی نمونده بیست سالم بشه. و برای اطلاع شما خیلی وقته که متوجه تفاوت ضروری و بسیار

مهم بین دخترها و پسرها شده م."

کاترین به او خندید:

" متاسفم. من قصد نداشتم به حس مردونگی ت توهین کنم."

جیم با لحنی خشک پاسخ داد::

" متشکرم که اینو گفتی. اما حقیقت هنوز به قوت خودش باقیه که تو محشر و خیره کننده و فوق العاده زیبا به نظر

می رسی."

وقتی کاترین دوباره خندید، او با اخمی تمسخر آمیز گفت:

" تو حرف منو باور نمی کنی، نه؟"

کاترین سرش را از یک طرف به ططرف دیگر تکان داد و موجی در موهای قرمز آتشینش که تا شانه هایش می

رسید، ایجاد شد.

" امروز بعد از ظهر پدر بزرگم درس خوبی به م داد. گفت که من کله شق و بی ملاحظه و ... اوه، آره غیر قابل دوست داشتن هستم."

همان طور که می رقصیدند، جیم کمی او را از خود دور کرد و گفت:

" پدر بزرگت همه اینا رو گفت؟ حتما شوخی کرده."

" اون کاملا جدی بود. و بد تر از همه اینکه که حق با اونه"

جیم گفت:

" خوب که چی؟ مردها می تونن تمام این چیزها و خصوصیات رو در زن تحمل کنن به شرط اینکه زیبا باشه و تمام چیزهای معمولی رو در جای درستش داشته باشه..."

موسیقی قطع شد، اما جیم همان طور او را نگه داشت، تا اینکه صدایی خشک و بی حالت گفت:

" اجازه می دی، جیم؟"

جیم چنان حیرت زده و دستپاچه شد که چاره ای جز رها کردن شریک رقصش نداشت. قدمی به عقب برداشت و گفت:

" می بینمت کاترین"

و دور شد.....

خشم و عصبانیت کاترین همچون شیری که بجوشد و سر برود، طغیان کرد:

" نه، ممنون آقای موران. من به مجلس رقص شما اومدم تا خوش بگذرونم، نه اینکه از سر انجام وظیفه با میزبان ناراضی برقصم."

صدای پدر بزرگش چنان در مغزش بلند بود که انگار در آنجا حضور داشت: از موقعیت ها درست استفاده کن. در بعضی شرایط بهتره از ظرافت و زیرکی استفاده کن. تو چند تا حقه و کلک رو فراموش

لکس به او نگاه کرد و کلمه ای بر زبان نیاورد. لبان او با اینکه مصمم و جدی بودند، خوش ترکیب و بی عیب به نظر می

رسیدند، و چشمانش همچون فولاد سخت.

کاترین افکارش را در حین لباس پوشیدن و پذیرفتن اینکه مرتکب اشتباهاتی شده بود به خاطر آورد. او به خود گفته بود که لازم نیست مبارزه را رها کند، بلکه صرفاً باید روش رسیدن به آن را عوض کند.

.. وقتی موسیقی شروع شد، لکس هنوز تکان نخورده و در حالی که دستانش در کنارش بود بی حرکت ایستاده بود. او و لکس تنها کسانی بودند که در میان رقصندگان دور و برشان بی حرکت بودند. حتی حالا هم کاترین نمی توانست به خودش بقبولاند که از او بخواهد با هم برقصند، اما به هر حال مجبور بود کاری کند.

کاترین آهسته و مردد بازوانش را بالا برد. این طور به نظر می رسید که انگار از لکس خواهش می کرد او را در آغوش بگیرد. من آماده ام با تو در سالن بچرخم و به جهنم و یا به بهشت و یا هر جایی که تو انتخاب کنی، برم.

کاترین لبخندی زد و لکس که به نظر می رسید از تسلیم آشکار او خشنود شده است، به طرف او حرکت کرد. وقتی بازوان او دور کاترین حلقه شد، کاترین جانی تازه گرفت. شانه ی لکس زیر تماس دست کاترین سخت و قابل اتکا بود. پشت او زیر انگشتان کاترین پهن و محکم بودند. همان طور که آنها حرکت می کردند، کاترین حرکت عضلات او را احساس می کرد.

در چشمان مبهوت کگاترین، نور چلچراغ روشن تر شد. غلظت رنگ لباس زنان دیگر شدت یافت. پرده های پنجره ها جلوه بیشتری پیدا کرد و تصویرشان در آینه ای که به آن نزدیک و نزدیکتر می شدند، حتی دنیایی زیبا تر از واقعیت تصاویر خندان و جاندار را منعکس می کرد. و این لحظه ی جادوی محض بود؛ جادویی که با کلمات بی رحمانه و سنگدلانه لکس از بین رفت

" با گرفتار شدن راب باوز توی تور اون مدیر جوون اما فوق العاده خوشگل، یه پسر بچه بهترین چیزی بود که تونستی جایگزین اون کنی؟"

تمام نقشه های او برای تغییر در روش و رفتار عزم و اراده اش برای تغییر دیدگاه و دوست داشتنی بودن همگی بر باد رفت.

کاترین نفسی عمیق کشید و دهانش را باز کرد و.....دوباره آن را بست.

نمی توانست و نمی خواست دوباره با لکس موران دعوا کند

لکس با لبخندی که مشخص بود مصمم است کاترین را عصبانی کند گفت:

"چی شده؟ دیگه زبون درازی نمی کنی؟ نیش نمی زنی؟"

"شما میزبان من هستین. منم مهمون شما. مهمونا و میزبانها باید با هم خوب باشن، حتی اگه خوب بودنشون فقط تا

زمانی طول بکشه که مهمون مورد نظر زیر سقف خونه ی میزبانه"

لکس خندید:

"حالا می دونم چطوری تو رو تسلیم و مطیع نگه دارم؛ با نگه داشتن تو زیر سقف خونه م."

کاترین پاسخ طعنه ی او را این طور داد:

"به هر حال، اگر من با اون می رقصیدم چه عیبی داشت؟ اون تقریباً بیست سالشه و منم بیست و چهار سالمه. فقط

چهار سال تفاوت سنی داریم و با وجود تنها مرد جذاب این خونه که دور از دسترس منه، چرا که خودش گفته سر

راهش قرار نگیرم، چه کار دیگه ای می تونستم بکنم؟"

صدای خنده لکس موران در اتاق پیچید و مهمانان دیگر در حالی که نمی توانستند باور کنند دودشمن خونی به

نامهای کاترین هیوم و لکس موران نه تنها با هم می رقصند بلکه با هم می خندند؛ به آنان خیره شدند.

"من باید بیشتر از اینا به تو بگم سر راهم قرار نگیری و موی دماغم نشی. این باعث می شه بذله گو هم بشی /"

کاترین از لای دندانهایش زمزمه کرد:

"اگه یه بار دیگه به من بگی موی دماغت نشم، آقای موران، اون وقت موهای دماغت رو دونه دونه می کشم بیرون."

لکس دوباره خندید و کمی به او نزدیک شد:

"پس تو دیگه یاد گرفتی چطور با مردت خوب باشی نه؟"

کاترین لبخند شیرین و ملیح تحویل او داد و در حالی که در دل از بودن در آغوش او اذت می برد گفت:

"نه، من یاد گرفتم چطور با دشمنم خوب باشم. این طوری آدم می تونه هر چی بخواد از اون بگیره"

برقی از سر خشم در چشمان لکس ظاهر شد، اما چنان سریع محو شد که کاترین با خود گفت آن را تصور کرده است.

او به کاترین گفت:

"روشهای دیگه ای هم برای به دست آوردن هر چیزی که از یه مرد می خواهی وجود داره."

باری لحظه ای زبان کاترین ساکت شد، اما قلبش نه. قلب او تند تر از ضرباهنگ موسیقی که با آن می رقصیدند، شروع به تپیدن کرد.

گاهی بدنشان مختصر تماسی با هم پیدا میکرد. کاترین سرش را بالا کرد، به او نگاه کر و با دیدن لبخندی اسرار آمیز و مرموز بر چهره ی او، انگار او اوقاتی را به خاطر می آورد که با کاترین گذرانده بود، شگفت زده شد. موسیقی تغییر کرد و به آهنگی رمانتیک و عاشقانه تبدیل شد. که احساسات نهفته ی درون کاترین را تحت تاثیر قرار داد.

احساس اشتیاق و میل به اینکه برای همیشه در بازوان آن مرد باقی بماند و با او یکی شود و تسلیم خواسته های او شود، وجودش را فرا گرفت.

کاترین چشمانش را بست و همراه موسیقی شروع به زمزمه کرد.

"کاترین؟"

کاترین چشمانش را گشود و متوجه شد که نور چراغها کاسته شده است.

"تو شعر این آهنگ رو بلدی؟"

کاترین سرش را به نشانه تایید تکان داد.

"اونو برام بخون"

کاترین سرش را به علامت نفی تکان داد. این شعر بسیار عاشقانه بود و مناسب احساسی که او نسبت به لکس داشت. لکس زمزمه کرد:

"من اونو بادم، ام می خوام اونو از زبون تو بشنوم."

لحظاتی طول کشید تا کاترین جرات اطاعت از در خواست او را پیدا کرد و وقتی عاقبت جراتش را یافت، کلمات همچون نوایی آهنگین از دهانش خارج شد.

او خواند

"مرا اینجا تنها نگذار تا آه بکشم. مرا اینجا تنها نگذار تا بگریم. زندگی چه ارزشی

خواهد داشت اگر تو بگویی خدا حافظ؟ قلب من خواهد شکست و خواهم مرد...."

لکس گونه اش را روی گونه کاترین قررا داد و رقص و خنده و دنیای اطرافشان محو شد. هیچ کس دیگری بجز آن دو که بر روی ابرها پرواز می کردند، وجود نداشت. بوسه ای سریع گونه و سپس لبان کاترین را نوازش کرد.

کاترین در حالی که چشمانش در اتاق نیمه تاریک می درخشید، زمزمه کرد:

" لکس مردم ما رو می بینن "

" تو اهمیتی می دی؟ "

کاترین سرش را به نشانه نفی تکانداد.

" منم اهمیتی نمی دم "

" لارا؟ "

لبخندی محو بر لبان لکس نقش بست

" من یه عالمه بوسه از اون گرفته م. مال تو مثل شرابه و مال اون مثل آب. این جواب برات کافیه؟ "

آیا کافی بود؟ نه واقعا، چون لکس به رابطه نزدیکش با دختری که در واقعیت رقیب او بود اعتراف کرده بود. در واقعیت؟

چقدر می توانست احمق باشد؟ در خیال نه در واقعیت. در واقعیت او هیچ رقیبی نداشت، چرا که وجودش برای این مرد هیچ اهمیتی نداشت.

کاترین به سوال او پاسخ داد:

" اجبارا باید این طور باشه؟ "

لکس اخم کرد:

" منظورت رو تو ضیح بده "

کاترین در حالی که چشمانش به گونه ای شیطنت آمیز برق میزد گفت:

" تو می خوای من به ات بگم که حسودیم شده؟ نه؟ خوب این طور نیست. "

لبخند لکس دوباره مرموز شد زمزمه کرد:

" دروغگوی کوچولو "

کاترین رنجیده خاطر پاسخ داد:

"من دروغگو نیستم/ یعنی تو واقعا انقدر خودتو مهم می دونی که خیال می کنی هر زنی باید تحت تاثیر طلسم و

جادوی تو قرا بگیره؟"

برقی در چشمان لکس درخشید:

"پس تو قبول داری که من دارای طلسم و جادو هستم؟"

"نه، من..."

دوباره او به همان شیوه قبلی دهان کاترین را بست و وقتی عقب رفت، کاترین تنها توانست با چشمان بهت زده به او

خیره شود و به هر جایی که او را می برد، برود و گامهایش را دقیقا با او هماهنگ کند.

لکس لبخند زد:

"چرا داری با من لاس می زنی، کاترین هیوم؟ این طوری می خوام دوست پسر بی وفات راب باوز رو اذیت کنی؟"

او به آن طرف سالن نگاه کرد:

"اون با عشق تازه یافته ش کاملا وشه و کاملا سرگرم بحث و گفتگوس، نه؟ ببینم، تو متاسفی؟ هر شب سرت رو

میذاری رو بالش و واسه اینکه تو رو برای خاطر زنی دیگه ترک کرده، بشدت اشک میریزی؟"

گامهای کاترین کند شد تا اینکه او کاملا از حرکت باز ایستاد.

"آقای موران، نظر به اینکه شما این مساله رو عنوان کردین بذارین مسئله رو روشن کنیم. اولاً که من با شما لاس

نمی زنم....."

لکس یکی از ابروانش را بالا برد:

"نمی زنی؟"

آنان به رقص ادامه دادند.

"نه، دوم اینکه راب به من خیانت نکرده و بی وفا نیست. هیچ وقت رابطه ی جدی و نزدیکی بین ما وجود نداشته. اون

درست همون اول اول نظر منو درباره ازدواج می دونسته."

لکس حرف او را قطع کرد:

" او، بله. من دارم با زنی می رقصم که آماده س با هر مردی بدون اینکه ازدواج کنن، زندگی کنه..."

" من هرگز اینو نگفتم / سوم اینکه بله . آن تالی عشق راب باوزه و من متاسف و ناراحت که نیستم هیچ، خیلی هم

خوشحالم. و بالا خره اینکه من هر شب واسه خاطر اون اشک نمی ریزم."

سکوتی طولانی حکمفرما شد.

کاترین آهسته به او نگریست و متوجه شد که لکس بدقت او را می نگرد:

" معمولا پدر بزرگت یکشنبه ها چی کار می کنه؟"

کاترین با بت این سوال اخم کرد، اما پاسخ داد:

" صبح توی خونه و باغچه پرسه میزنه. بعد از ظهر و شب هم میره خونه دوستاش."

" پس تو تنها هستی. خوب فردا بعد از ظهر رو با من میگذرونی؟"

گونه های کاترین سرخ شد و او تعادلش را از دست داد. نزدیک بود بیفتد که لکس او را محکم تر نگه داشت و مانع

افتادنش شد.

کاترین حیرت زده پرسید:

" با تو؟"

لکس به سردی لبخند زد:

" اگه تر جیح میدی، از لارا هم دعوت کنم"

" نه، ممنونم"

" پس عاقبت خانم حسودی کرد"

" نخیر. گفتم که این طور نیست ،..."

موسیقی رو به پایان بود و چراغها دو باره پرنور می شد.

کاترین به او لبخندی زد و ادامه داد:

" و میام. متشکرم. این نظر لطفته که ازم دعوت می کنی."

لکس به اندام خوش ترکیب کاترین نگاهی کرد و گفت:

" در این لحظه به خصوص، هیچ لطفی در افکار من وجود نداره، دوشیزه هیوم "

کاترین لبخندی زد و در حالی که توجهش به رقصندگان اطرافشان بود که در حال رفتن و نشستن روی صندلیهایشاه بودند زمزمه کرد:

" به من نگو که از من خوشت میاد؟ "

" کاملا حق با تونه دوشیزه هیوم. آیا اتفاقا تو از من خوشت میاد؟ "

کاترین به حالت تمسخر و تحقیر به او نگاه کرد و پاسخ داد:

" نه خیلی زیاد. من نمونه های بهتری از مردونگی رو دیدم. "

لکس دندانهایش را با عصبانیتی که بخشی تظاهر و بخشی واقعیت بود به هم فشرد:

" چرا، تو کو چولوی.... "

کاترین خودش را از دست او که دراز شده بود کنار کشید/:

" بابت رقص ممنونم. شما به وظیفه تون عمل کردین. حالا می تونین برگردین پیش عشقتون. طوری نگاهم می کنه که

می ترسم مثل یه تیکه زغال به آتیشم بکشه "

و همراه با نگاهی تحریک آمیز از لکس جدا شد.

صبح روز بعد کاترین به پدر بزرگش گفت که بعد از ظهر و شب را کجا خواهد بود و پدر بزرگش حتی سعی نکرد تعجبش را پنهان کند.

" با دشمن نشست و برخاست می کنی؟ "

کاترین گفت:

" من فقط دارم سعی می کنم به نصیحت شما عمل کنم "

و به شیرینی لبخند زد

" ودارم از موقعیت ها با ظرافت و زیرکی بیشتری استفاده می کنم "

توماس هیوم خندید:

" یعنی داری حيله های قدیمی زنونه رو به کار می بری و با احساسات مرد ها بازی می کنی؟ خوب نمی تونم بگم سرزشت می کنم. مردی که به تو نگاه کنه و از چیزی که میبینه خوشش نیاد، حتما کوره "

" تعریف و تمجید از من، پدر بزرگ؟ به جای سرزشت؟ "

کاترین به طور نمایشی دستش رار روی سرش قرار داد:

" من واقعا نمی تونم اونو قبول کنم "

توماس دستی به پشت او زد و گفت:

" اگر تو همون طور که پدر بزرگت رو اغوا می کنی، آقای موران رو هم اغوا کنی، هر چی دلت بخواد؛ به دست میاری " همان طور که صبح سپری شد، کاترین با کمی نگرانی متوجه شد که پدر بزرگش بعد از خوانن روزنامه یکشنبه اش، طبق عادت همیشگی اش به باغچه نرفت و به گیاهان رسیدگی نکرد.

در عوض روزنامه ای قدیمی را برداشته بود و به نظر می رسید که غرق خواندن آن است. او آن روزنامه را همان روزی که چاپ شده بود، از اول تا آخر خوانده بود و این مساله که او مجذوب اخبار قدیمی شده باشد، کاترین را مبهوت کرد. وقتی عاقبت او چشمانش را بست و فوراً به خواب رفت، کاترین نگران حال و شد.

حتما صدای تلق و تلوغ فنجانها او را از خواب بیدار کرده بود، چرا که وقتی کاترین با سینی قهوه به اتاق نشیمن وارد شد، او بیدار شده بود، ولی به هر حال دیگر نمی توانست این حقیقت که حالش خوب نیست را کتمان کند.

کاترین به طور جدی در این مورد با او صحبت کرد، اما تومتس تنها غر غر کنان گفت:

" این فقط یه گلودرد ساده س. چیزی نیست که به خاطرش نگران شی. اگه تو کمکی نمی خواهی، بهنظرم بد نباشه اگه همینجا دراز بکشم. "

" ببین پدر بزرگ، اگه حالت خوب نیست، برو توی رختخواب "

" من برم توی رختخواب؟ اونم روز یکشنبه که بعد از ناها به ملاقات دوستام میرم؟ نه "

او سعی کرده بود لحنی اطمینان بخش به صدایش دهد، اما موفق نشد.

کاترین در حالی که بالای سر او ایستاده بود و دستانش روی کمرش قرار داشت گفت:

" شما سینه تون خس خس میکنه، پدر بزرگ پس حتما وضع گلو تون بدتر از اونیه که وانمود می کنین. من میدونم

چرا وانمود می کنین..... می خواین مانع رفتن من به خونه آقای موران نشین. خوب شما می دونین کهمن قصد دارم چی کار کنم؟ من به آقای موران زنگ می زنم و میگم که متاسفم که نمی تونم برم خونه ش "

توماس از جا بلند شد و توانست بر روی پاهایش بایستد:

" تو چنین کاری نمی کنی،دختر. ادا و اطوار های پدرت رو برای من در نیار/ من از پس اون بر اومدم،از پس توهم میتونم بر پیام "

او روی صندلی نشست،اما لحنش همچنان مصمم بود:

" اگه تو نری و توی خونه بمونی،من میرم بیرون. این حرف آخرمه "

به نظر میرسید که توماس هم چیزی را برای پسرش به ارث گذاشته بود و آن یکدندگی و سر سختی بود.

کاترین با لبخندی بر لب اندیشید:

حتما به همین علتی که منم این صفات رو به ارث بردم.

کاترین گفت:

" باشه،قبول. من تسلیم شدم. "

توماس با لبخندی ضعیف گفت:

" این باید در تاریخ ثبت بشه. نوه ی من مایله تسلیم بشه "

کاترین شانه هایش را بالا انداخت:

"بله، اونچه شما در مورد خصوصیات و نقاط ضعف من گفتین ،تاثیر کرد "

توماس دوباره لبخند زد.

" من فکر کردم بهتره سعی کنم کاری رو که شما گفتین انجام بدم "

" من قصد ناراحت کردن تو رو نداشتم عزیزم "

" شما منو ناراحت کردین پدر بزرگ اما نه برای مدت طولانی:

کاترین موضوع را عوض کرد:

" حالا کاری که می خوام انجام بدم اینه که وقتی رفتم خونه آقای موران به ش می گم که نمی تونم زیاد بمونم و فقط

بعد از ظهر رو اونجا می مونم."

وقتی پدر بزرگش شروع به اعتراض کرد کاترین ادامه داد:

" با علم به اینکه شما حالتون خوب نیست، اونججا به من خوش نمی گذره"

توماس آهی کشید:

" تو پیروز شدی عزیزم. اما تو همیشه پیروز می شی عزیزم این طور نیست؟"

کاترین اخم کرد:

" ارزو می کردم این طور بود. تا جایی که به مدرسه مربوط می شه، به نظر میرسه کهمن شکست خورده م. به نظر

میرسه همه منو تنها گذاشتن. من خیلی گیج و سرگردانم و دیگه نمی دونم به کی و کجا رو بیارم"

" روحیه ت رو از دست نده و ناامید نشو، عزیزم. فقط به تلاشت ادامه بده. دست آخر به اونچه می خوای می رسی."

فصل هشتم

بعد از ظهر آن روز، همان طور که کاترین از تپه به سمت خانه لکس بالا میرفت، کلمات پدر بزرگش به ذهنش خطور کرد. او گفته بود: اگه همون طور که پدر بزرگت رو اغوا می کنی آقای موران رو هم اغوا کنی، به اونچه می خوای میرسی.

آیا لکس موران تصور می کرد که او دعوتش را تنها به دلیل دستیابی به هدف پذیرفته است؟ سپس کاترین از خودش پرسید که چرا آن دعوت را پذیرفت؟ در قلبش پاسخ آن را می دانست، اما آن پاسخی بود که هرگز نمی بایست اجازه میداد حدس زده شود. بهتر بود که لکس باور می کرد او آمده است تا او را متقاعد کند که نظرش را در باره مدرسه عوض کند.

لکس جلوی در از او استقبال کرد. دست چپش را جلو برد و دست راست او را گرفت، بعد او را به داخل خانه کشید و در را بست. لکس لبخندی زد و حرفی نزد، اما لازم نبود حرفی بزند. استقبالی که کاترین بیهوده شب پیش به دنبالش بود، حالا در چشمان لکس دیده می شد.

آیا در آن چشم ها این پیام وید که تو به خانه رسیده ای و سفرت به پایان رسیده؟ نه، این توقعی بیجا بود. این حقیقت

که لکس لبخند میزد، کافی بود که سرعت جریان ون را در رگهای کاترین افزایش دهد.

ماترین خوشحال بود که لباس معمولی و غیر رسمی پوشیده است. شلوار جین او با شلوار جین لکس هماهنگی داشت .

بلوز هر دوی آنان آستین کوتاه بود، بلوز لکس قهوه ای تیره و مال کاترین چهار خانه روشن. بلوز هر دوی آنان یقه باز

بود، بچ اینکه موهای تیره سینه لکس پیدا بود. او کاترین را ور انداز کرد. سپس به لباس خودش نگاه کرد گفت:

" باید از ما عکس گرفت "

و هر دو خندیدند.

او کاترین را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد و روی کاناپه نشاندش. سپس کنار کاترین نشست و رویش را به او کرد و نگاه

تحسین آمیزش را از سر تا پاهای صندل پوش او چرخاند. زیر نگاه مو شکافانه ی او، کاترین سرخ شد و از سر بی

قراری وول خورد، نگاهش را از او بر گرفت و انگشتش را روی دسته روکش شده مبل کشید.

لکس با ملایمت گفت:

" هر چی بپوشی، نمی تونه ماده ببری رو که تو وجودته ،پنهان کنه. شاید نقش بچه گربه ای خجالتی و کمرو رو بازی

کنی، اما... "

کاترین سرش را برگرداند. می خواست اعتراض کند، اما وقتی حالت خندان و تحریک کننده چشمان لکس را

دید، سکوت کرد. لکس با برانگیختن عکس العملی که خواهانش بود، خندید و به طعنه گفت:

" فهمیدی منظورم چی وبدو؟ "

و کاترین از سر تاسف لبخندی زد، آهی کشید و گفت:

" من اینم. می خوام بخواه ،نمی خوام نخواه "

" می خوام "

کاترین خودش باث شده بوذد لکس آن حرف را بزند. چشمان آنان با هم تلاقی پیدا کرد و برای لحظاتی همان طور

باقی ماند لکس ابروانش را با حالتی پرسش آمیز بالا برد و کاترین خودش هم بسختی متوجه شد که سرش را به نشانه

نفی تکان داد.

به نظر می رسید این عمل برای خشنودی لکس کافی بود، اما کاترین او را بهتر از آن می شناخت که باور کند قصد

ندارد دوباره درخواست کند.

لکس برخاست و کاترین را بلند کرد

" بیا بریم توی باغ، دوشیزه‌زیا "

با دست آزادش پنجره های فرانسوی را باز کرد و آنان به محوطه ی سنگفرش که از طریق پله به محوطه ی چمن و باغ گلهای منتهی می شد، رفتند.

در باغ گل سرخ پرسه زدند و کاترین عطرهاى مختلف را استشمام کرد. لکس شانه های او را گرفت و نگهش داشت. سپس خم شد، یک گل سرخ کند. تیغ هایش را جدا کرد و گفت:

" بیا اینجا "

کاترین در حالی که اکراه داشت لحن کمی امرانه او را اطاعت کند، تحت نیرویی قوی که او را به سمت لکس می کشید، همانطور که لکس دستور داده بود به سمت او رفت.

لکس موهای او را کنار زد و وقتی انگشتانش گوش او را لمس کرد، کاترین احساس کرد بدنش گر گرفته است. لکس لبخندی زد و گفت:

" من واقعا این گل رو اینجا بذارم اما.... "

او موهای کاترین را رها کرد و گفت:

" میذارمش اینجا "

او دکمه بالایی بلوز کاترین را پیدا کرد، دستش را پشت آن قرار داد ساقه گل را در داخل جا داد پنهان کردن واکنشی که تماس دست او در کاترین بر می انگیخت، غیر ممکن بود. و این در چشمانش، همانطور که به لکس خیره شده بود، و در روشی که به لکس اجازه داده بود براحتی دستش را بالای بلوز او قرار دهد، آشکار بود. عاقبت لکس دستش را کنار برد، اما این کار را طوری آرام انجام داد که انگار از اینکه تماس شان از بین برود، اکراه دارد.

کاترین با صدایی گرفته گفت:

" چه.....چه گل سرخ زیباييه: "

" تقریبا به زیبایی دختری که اونو به سینه اش زده "

کاترین با لبخندی شرمگینانه پرسید:

" حالا کی داره لاس میزنه؟ "

و لکس جنان قهقهه ای زد که نگو.

و بعد گفت:

" بذار دستت ور بگیرم و راهنماییت کنم "

آنان در حالی که انگشتانشان در هم گره خورده بود، در اطراف باغ و بیشه زار گردش کردند. و با باغ میوه رفتند.

کاترین یکی دو تا سیب کوچک ار لمس کرد و گفت:

" زمانی که اینا برسن، محصول خوبی خواهی داشت "

لکس سری تکان داد:

" چارتن بابت سیب های آبدارش معروفه و وقتی او نا برای فروش گذاشته میشن، مردم از کیلو متر ها و درتر میان تا

اونارو بخرن "

به ردیف درختان میوه که تا دور دستها امتداد اشته، خیره شدند.

لکس به اونارو نگاه کرد:

" می دونم تو چه فکری هستی . که این مرد خیلی ثروتمنده و نباید سیبهاش رو بفروشه و باید اونارو مجانی بده،

درست یمگم؟ "

کاترین خندید و در حالی که عمدا سعی می کرد او ار گمراه کند، گفت:

" از کی تا یاد گرفتی فکر منو بخونی؟ " او به شوخی گفت:

" این در یک آن به ذهنم رسید. با یه نگاه به بالا و رفتن کمی مخالفت آمیز دماغت فکر کردم دلیلش نمی تونه این

باشه که از سیب بدت میاد. پس حتما دلیلش اینه که من اونارو می فروشم "

کاترین از سر بی اعتنایی شان هایش رابالا انداخت. تمام آنچه لکس خیال می کرد در ذهن او گذشته است، حتی یک

لحظه هم به ذهنش خطور نکرده بود. اما به هر حال خود ار وادار کرد که لحنش بی اعتنا باشد و گفت:

" از اونجا که این سیب ها مال من نیست، ربطی به من نداره. به خودت مربوطه که م یخوای با اونارو چی کار کنی "

به نظر میرسید که او ظاهراً عقیده کاترین را پذیرفته است، چرا که به سردی گفت:

"خیلی ممنونم که به من اجازه دادی هر کاری می‌خوام با سیب‌های خودم بکنم"

آنان به محوطه چمن برگشتند، جایی که خانم مک برآید با سینی چای منتظرشان بود. او یک میز پیک نیک آورده بود که ظروف سفالین و قوری چای و کیک روی آن قرار داشت. خانم مک برآید لبخندی زد و آنان را ترک کرد.

هایی که دهان آدم را اب می‌انداخت بود

لکس همان طور که کاترین را در حین ریختن چای تماشا میکرد، گفت:

"داشتم از خودم می‌پرسیدم چقدر طول میکشه که این توافق بین ما ادامه پیدا کنه؟"

او فنجانش را گرفتسپس با دست آزادش چانه کاترین را گرفت، روی او را هب طرف خودش برگرداند و اضافه کرد:

"حتما باید دلیل وجود داشته باشه، نه؟"

نگاه او جدی بود و کاترین می‌ترسید که لکس با آن نگاه نافذش به احساسات واقعی درون او پی‌برد به همین دلیل پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

"اوه، خانم چشماشو بسته. پس حتما باید دلیلی وجود داشته باشه"

کاترین می‌خواست فریاد بزند:

دلیلی وجود نداره. من اینجام چون می‌خوام نزدیک مردی باشم که دوستش دارم و اون مرد تویی فقط همین.

او چانه کاترین را رها کرد و همین طور با حواس پرتی به دور دست خیره شده بود، چایش را نوشید. این طور به نظر می‌رسید که حدس کاترین مبنی بر اینکه لکس تصور می‌کند او صرفاً برای اغوای او آمده‌ست درست بوده است.

آنان درباره خانه و نگهداری از ملک و مسایل عمومی که هیچ‌یک باعث نمی‌شد به جان یکدیگر بیفتند و از هم فاصله بگیرند، صحبت کردند. وقتی خانم مک برآید آمد تا وسایل چای را جمع کند، اظهار نظر کرد که ظاهراً هوا سرد شده است. لکس با او موافق بود. میز پیک نیک را جمع کرد و آن را به طرف خانه برد و از کاترین هم دعوت کرد که همراهش برود.

در اتاق نشیمن، او به کاناپه اشاره کرد و بار دیگر کنار کاترین نشست. پاهایش را روی هم انداخت و دستانش را پشت سرش جمع کرد و به پشتی کاناپه تکیه داد. حالت نیم‌رخ او حتی سخت‌تر و جدی‌تر بود. موهای سیاه او پر پشت می‌

نمود و انگشتان مشتاق را دعوت می کرد تا آنها را نوازش کند. پیشانی و لبانش ترسناک تر به نظر میرسید. کاترین ذهنش را به زمان حال برگرداند و تعجب زده از خود پرسید که چطور در این بعد از ظهر درخشان یکشنبه ی تابستان در کنار چنین مردی نشسته است؟

"لکس؟"

لکس چشمانش را گشود، به آرامی سرش را به طرف او برگرداند و لبخندی تمسخر آمیز بر لبانش نقش بست:

"دوباره بگو"

وقتی کاترین اخم کرد او گفت:

"اسمم رو صدا بزن، اما این بار نه مثل موش ترسویی که می ترسه بپرن روش"

"لکس"

لبخند لکس خشنودی او را آشکار کرد.

"من نمی تونم تا شب بمونم"

حالت چهره لک ستغییر کرد و به نظر می رسید که ناراحت شده است. کاترین سریع اضافه کرد:

"امروز حال پدر بزرگم خوب نبود. اصلا نزدیک بود نیام، اما اون اصرار کرد"

لکس بعد از مکثی طولانی گفت:

"دلیلت به اندازه کافی موجه و عادلانه س. امیدوارم مساله جدی نباشه؟"

کاترین گفت که گلوی پدر بزرگش درد می کند و احتمالا سرماخوردگی در راه است. لکس سرش را تکان داد و به وضعیت قبلی اش بازگشت.

چشمان بسته او کم کم باعث ناراحتی کاترین می شد. اگر قرار نبود با هم صحبت کنن، پس چرا لکس او را دعوت کرده بود؟

ناگهان لکس پرسید:

چند دلیل بیار که چرا خیال می کنی مدرسه دهکده باز بمونه"

مغز کاترین قاطی کرد.

سپس فکرش را متمرکز کرد. لکس تقریباً او را شوکه کرده بود.

"من دلایلم رو به ات گفتم. اونا رو قبلاً که اینجا بودم گفتم. روزی که اندی براون به من حمله کرد.

"کمی بیشتر بگو" کاترین به تندی گفت:

"این که قصه پریان نیست"

لکس سرش را برگرداند. نگاهش سرد بود. کاترین تقریباً از سردی چشمان او بر خود لرزید.

لکس گفت:

"حرفت بی ربط بود"

کاترین همانگونه که لکس قصد داشت، به اندازه ی کافی تنبیه و تحقیر شد زیر لب گفت:

"متاسفم، یه لحظه نا خود آگاه برگشتم سر رفتار سابقم"

لکس متحیر و متعجب به نظر می رسید.

"پدر بزرگم چند تا حقیقت ر و درابره من تذکر داد. شنیدن اونا باعث ناراحتیم شدفاما چون از طرف اون بود، می

دونستم حتما درست میگه. اون گفت.....من مستبد و گیج و بی احتیاط هستم."

همراه او گوش می داد. چهره اش بی حالت بود.

"اون گفت... گفت که من بیفکر و بی ملاحظه هستم. و ظرافت و زیرکی ندارم. اون به من گفت که... من بخوبی از

موقعیت ها...."

کاترین وحشت زده از اینکه تقریباً قضیه را لو داده بود فمکت کرد. او اب بی توجهی اش تقریباً توانسته بود بدگمانی

لکس را تایید کند که برای رسیدن به هدفش روش خود را تغییر داده و رفتار خوب امروزش در نتیجه ی تصمیمی

حساب شده و از سر نا امیدی بوده است تا خوشایند مردی واقع شود که می توانست با یک حرکت قلمش مدرسه

دهکده چارتن ار برای همیشه ببندد.

لکس با لحنی بی احساس پرسید:

"چرا جمله ات رو تموم نکردی؟"

"بسیار خوب. و دت بقیه شو حدس زدی. این یه ضرب المثل قدیمیه، نه؟"

لکس برای مدتی طولانی با چشمان بسته و در حالی که سرش را همان طور عقب بود، مثل مجسمه بی حرکت باقی ماند. وقتی عاقبت سرش را بالا کرد، حرکاتش همچون مردی که پاسخی برای مشکلی پیدا کرده است، مصمم و قاطعانه بود.

او رویش را برگرداند. لبخندش کمی غیر طبیعی و مصنوعی بود و با لحنی ملایم گفت:

"از موقعیتها خوب استفاده کن، کاترین عزیزم. کسی چه می دونه، شاید بازی روببریو اما..."

او روی کاناپه جابجا شد و برخلاف تصور کاترین به جای نزدیک تر شدن به او فاصله اش را بیشتر کرد و گفت:

"اول من از موقعیت استفاده کنم"

بعد یک دستش را بالا برد؛ کمی آن را خم کرد و گفت:

"بیا پیش من، کاترین"

کاترین مضطرب شد و حرکتی نکرد.

"بیا عزیزم، من دارم به تو فرصت شروع می دم"

کاترین می دانست که این تله است. لکس تمام کارت ها، از جمله تکخال برنده را در دست داشت. اگر آنجا می ماند، لکس می توانست از نیرو و قدرت برترش استفاده کند، و احتمالاً این کار را می کرد. و اگر می دوید و پا به فرار می گذاشت، امیدی نداشت که بتواند فراتر از در جلویی برود.

دردی در دستانش ایجاد شد و کاترین به آنها که روی پایش قرار داشتند نگاه کرد. دستانش محکم در هم گره خورده بود، همچون آخرین در آغوش گیری زوجهای عاشق. همان لحظه ای که او دستانش را از هم جدا می کرد، آن وقت می بایست با خود و خویشتنی که تمام عمرش آن را می شناخت و به آن احترام می گذاشت، خداحافظی می کرد. چرا که بی تردید، اگر تسلیم خواهشهای لکس می شد آن خانه را در حالی ترک می کرد که شخصی متفاوت با خود کنونی اش بود.

اگر به نحوی می توانست با توهین و ناسزا و احیای لحن تند سابقشان لکس را دوباره تبدیل به دشمن کند، شاید لکس را از هدفش دور می کرد.

اما تمام آنچه توانست بگوید این بود:

" خدمتکارت.... خدمتکارت ممکنه بیاد "

" خدمتکار من داره استراحت میکنه. الان ساعتیه که اون معمولاً دوست داره استراحت کنه "

این فرصتی در اختیارش گذاشتو دردی که در انگشتانش احساس می کرد با عث شد بگوید:

" به نظر می رسه تو با خدمتکارهات خیلی مهربونی، این طور نیست؟ "

کاترین بابت لحن تحقیر آمیزش به خود تبریک گفت و ادامه داد:

" اسم تو رو باید همراه سرور صدا کرد، نه آقا "

قلب کاترین از عصبانیتی که در چشمان لکس به وجود آمد، از جاتکان خورد

" من یکی از معلم های دهکده هستم که از دیدگاه ارباب رعیتی منو یکی از خدمتکارات میکنه. حالا من باید تو رو

سرور من خطاب کنم؟ "

لکس دستش را دراز کرد، بازوان کاترین را گرفت و او را وادار کرد دستانش را از هم جدا کند. بعد کاترین را به طرف

خودش کشید و فاصله بین خودشان را از بین برد. با وجود اینکه کاترین از تسلیم شدن خودداری می کرد، تلاش و

تقلای او کاملاً بی ثمر و نابرابر بود. لکس بر راحتی برنده شد. چشمان لکس در اثر کشمکش موجود می درخشید.

وقتی او کاترین را رها کرد، کاترین احساس می کرد که دهان و عزت نفسش کوفته شده است.

لکس گفت:

" خیلی طول نکشید که دوباره به رفتار سابق برگردی و رفتار مودبانه و اصلاح شده ت رو فراموش کنی، نه؟ دیگه

اثری از اون دختر شیرین و متبسمی که وارد خونه من شده بود نیست؟ "

کاترین با شنیدن لحن تمسخر آمیز او احساس ناراحتی و اندوه کرد، اما هیچ راهی نداشت که دلایلش را برای بازگشت

به رفتار سابقش به لکس بفهماند.

کاترین در مقابل قدرت برتر لکس کاملاً بی دفاع بود، ناچار بود همانجایی که بود، باقی بماند. او سرش را کج کرد تا

گونه اش را از شانه ای که بر آن تکیه کرده بود، دور کند. و در حالی که از اینکه آنچنان صمیمانه با هم نشسته

بود، معذب بود، زمزمه کرد:

" ای کاش هرگز به اینجا نیومده بودم. در حقیقت اصلا نمی دونم تو چرا از من دعوت کردی "

لکس همین طور که به موهای درخشان کاترین نگاه می کرد که درست زیر چانه اش بود، با لحنی تمسخر آمیز و در عین حال متعجب پرسید:

" نمی دونی؟ خیال می کردم دیشب خوب داشتیم با هم کنار میومدیم. بنابراین به این نتیجه رسیدم که دوست دارم.... کمی بهتر بشناسمت. و این به نوعی شناخت همدیگه س. مثلا به خودمون دو تا نگاه کن.... ما قبلا نمی تونستیم همدیگه رو تحمل کنیم.... "

" اگه این چیزیه که تو فکرش هستی.... "

کاترین اینبار به شدت تقلا کرد و خود را از میان بازوان سرسخت او کنا کشید، که این باعث شد لکس بی رحمانه فشار بازوانش را بر دور او بیشتر کند و محکم تر او را بگیرد. و این همچون گرفتار شدن در چنگال یک خرس قهوه ای بود. هر چه او بیشتر می جنگید و تقلا می کرد، زنجیری که در اطراف بدنش بود، محکم تر می شد. با این حال اگر او آرام می گرفت و تسلیم می شد، می دانست که نمی تواند از سرنوشتی که در انتظارش است فرار کند.

" عزیزم، وقتی قبول کردی به اینجا بیای، می بایست می دونستی من تو چه فکری هستم. شاید تو معصوم باشی و من باور دارم که این طوره، اما مطمئنا انقدر ها هم نادان و احمق نیستی. من قبلا به تو گفته بودم که تو منو تحت تاثیر قرار میدی و چقدر تو رو می خوام.... "

او کاترین را جلو تر کشاند و در گوشش زمزمه کرد:

" قصد دارم تو رو تصاحب کنم "

فرصتی برای پاسخ وجود نداشت، یعنی لکس به او اجازه نداد. درست با همان روش قبلی. او در حالی که کاترین سرش را مقابل شانه او قرار داده بود، به چهره کاترین نگاه کرد و گفت:

" کاترین، قبول کن تو مال منی "

کاترین چهره اش را روی شانه او پنهان کرد. با وجود عشقی که به لکس داشت، اصولی که به آن معتقد بود و با آن بزرگ شده بود، مانع از پاسخ دادن به او می شد.

لکس چانه کاترین را گرفت:

" به من بگو "

وقتی عاقبت کاترین توانست صحبت کند، به چشمان لکس نگاه کرد و دید که در آنها عشق و اشتیاق و هوس موج می زند. او نمی توانست خود را متقاعد کند که همه ی آنها چیزی بیش از هوس و میلی آنی است.

کاترین دیگر بیشتر از آن نمی توانست دو پهلو حرف بزند و طفره برود. به همان اندازه که خود دار بود، در باطن صادق هم بود. بنابر این بی اراده این کلمات از دهانش خارج شد:

" دوستت دارم "

حالا اگر لکس می خواست می توانست او را به اتاقش ببرد و تمام عشقی را که به ان اعتراف کرده بود، از او طلب کند. ولی در عوض لکس او را روی کاناپه کنار خود نشاند و سر او را روی شانه اش قرار داد.

کاترین فکر کرد حالا این لکس است که سعی دارد خویشتندار باشد. او به کاترین نگاه کرد. در چشمانش حالتی وجود داشت که باعث تعجب کاترین شد.

بعد با لبخندی محبت آمیز گفت:

" خوب، من منتظرم "

کاترین اخم کرد:

" برای چی؟ "

" باری خواهش و تمنای تو. بگو لکس، خواهش می کنم دست از مدرسه بردار و بذار باز بمونه. "

سکوتی تنش را برقرار شد.

او دستی به موهای کاترین کشید و زمزمه کرد:

" منو همون جایی که می خواستی کشوندی "

بله، کاترین به خاطر آورد که تصور لکس را مبنی بر اینکه هب آنجا آمده بود تا او را نسبت به نظریاتش متقاعد کند، رد نکرده بود. و حالا لکس در حالی که لبخند می زد، منتظر بود که کاترین از مزایای رابطه ی جدیدشان استفاده کند. کاترین تنها کافی بود بگوید.....

کاترین همین طور که اب دکمه لباس لکس بازی می کرد:

"لکس، من نمی تونم این کارو بکنم. من نمی تونم در باره مسایل روزمره صحبت کنم."

او با گونه های گل انداخته به لکس نگاه می کرد و ادامه داد:

"نه، حالا، بعد از..."

کاترین دستش را دور گردن لکس انداخت:

"لکس"

لکس او را از خود دور کرد و در حالی که به چشمانش نگاه می کرد، گفت:

"کاترین تو می خوای بازم ادامه بدی؟"

کاترین آهی کشید و سرش را به علامت نفی تکان داد.

"پس جادو گر کوچولو، از اغفال من دست بردار و وسوسه م نکن. تو دقیقا می دونی باعث می شی من چه احساسی

داشته باشم... من اینو به اندازه کافی به تو گفته ام"

سپس گل سرخ را برداشت و آن را سر جای قبلی اش قرارداد.

تماس دست او دیگر باری کاترین عجیب و غیر عادی نبود.

با قرار گرفتن گل سرخ در سر جایش، لکس در حالی که نگاه کاترین گره خورده بود، دستش را به آرامی از

روی لباس کاترین برداشت و به آرامی گفت:

"اون کل سرخ با عث میشه فاصله بین ما حفظ بشه. هیچ کدوم از ما دلمون نمی خواد اون گل سرخ زیبا رو نابود

کنیم، نه؟ حالا آروم کنار من بشین و حرف بزن. منو متقاعد کن و افکارم رو به راهی که می خوای بکشون."

چند لحظه طول کشید تا کاترین بتواند افکارش را متمرکز کند و چند جمله واضح و قابل فهم بگوید. در ابتدا لحن

صدایش خشک و رسمی بود، اما بعد جملات براحتی از دهانش خارج شد. دلایل او از قلبش نشات می گرفت.

او گفت:

"اول از همه، باری اهالی دهکده آشناس. ساختمونی که از بچگی با اون آشنا و بزرگ شده نوکچولو بودن که

مادرشون نوی کالسکه از جلوی مدرسه رد شون می کرد، یا اینکه سوار ماشین پدر شون از جلوی مدرسه رد ی شدن.

اونا از وقتی راه رفتن رو یاد گرفتن، از جلوی مدرسه عبور می کردن."

چهره لکس چیزی را نشان نمی داد.

"والدین اونا هم توی همین مدرسه درس خوندن و بسیاری از پدر بزرگها و مادر بزرگهاشون هم همین طور. یکی از شاگردها برام گفت که چطوری بعضی از پدر بزرگها و مادر بزرگهاشون زمانی که خودشون بچه بودن اطراف ساختمون مدرسه درخت کاشتن و حالا اون درختها حتی از دیوار مدرسه بلندتره. اونا در اونجا ریشه گرفتن لکس. این چیزیه که من سعی دارم بگم."

لکس سری تکان داد. اما نگاهش به شومینه سنگی خاکستری دوخته شده بود.

کاترین که از عدم پاسخگویی لکس به خواهشهای او ناراحت شده بود، حرفهایش را این طور پایان داد:

"کهنه و قدیمی بودن همیشه بد نیست لکس. نو و تازه بودن هم همیشه منجر به خوشبختی نمیشه."

"هوم"

تنها پاسخ لکس همین بود. در مدتی که کاترین حرف میزد، لکس دستانش را کنار کشیده وبد و کاترین متوجه شد که حالا با فاصله از یکدیگر نشسته اند. حالت نگاه لکس به او گفت که مردی که دقایقی قبل در کنار او نشسته بود، رفته و جایش را شخصی گرفته است که کاترین آموخته بود به او احترام بگذارد و از او بترسد. دشمن او، رئیس کمیته آموزشی.

بیشتر از هر چیزی در دنیا کاترین دلش می خواست همان مرد قبلی برگردد، تنها مردی که کاترین به او گفته بود دوستش دارد و اجازه داده بود به او نزدیک شود

کاترین سرش را روی شانه او قرار داد و گفت:

"لکس، چرا تا حالا ازدواج نکردی؟"

و وقتی لکس بار دیگر دستش را دور کاترین انداخت کاترین نا راحت شد.

"هیچ وقت احساس نمی کردم نیازی به این کار باشه"

مکثی کوتاه ایجاد شد و کاترین گفت:

"اوه"

لکس لیخندی زد:

" چرا انقدر عصبی و ناراحت؟ "

او چانه کاترین ار گرفت و صورت او را به طرف خودش برگرداند:

" عزیزم، تو دیگه باید فهمیده باشی که منم مثل همه مردهای عادی هستم. من سی و پنج سالمه. یه پسر نو جوون نا

آزموده و بی تجربه که نیستم... "

کاترین به تندی پاسخ داد:

" اگه داری به جیم ری برن اشاره می کنی، اون تقریبا بیست سالشه "

لکس گفت:

" اوه بله "

در صدای او کنایه و تمسخر موج می زد:

" این روزا پسرهای تقریبا بیست ساله می تونن..... تا حدودی..... به باتجربگی و آزمودگی مردهای سی و پنج ساله

باشن. "

او چانه کاترین را رها کرد:

" اون این طوریه؟ نه؟ تو باید اینو خوب بدنی. "

کاترین ناراحت شد:

" کاش می شد از مزخرف گویی دست برداری "

" متوجه نبودم که دارم این کار رو می کنم. خیال می کردم جیمی جای ربا باوز رو تو زندگیت گرفته "

" به ات که گفتم راب در زندگی من هیچ جایی نداشت. همین طور گفتم که ازدواج.... "

"جزو برنامه های آینده تو نیست. بله، حالا یام اومد "

برق چشمان او قلب کاترین را به تپش واداشت. امه داد:

" پس من منتظر چی هستم عزیزم؟ "

او بلند شد و دست کاترین را گرفت و بلندش کرد:

"بذار به طبقه بالا راهنماییت کنم."

کاترین دستش را عقی کشید:

"میشه از لودگی و مسخره بازی دست برداری؟"

و ملتسانه به او نگریست. لکس خندید و روی کاناپه نشست و این بار بازویش را دور کاترین انداخت.

"ببینم.... این لارا زنیه که تو در این لحظه عاشقش هستی؟"

"لارا؟ لارا هالند؟ من کلمه عشق رو به لارا ربط نمیدم. اون خونسرد و حسابگره و فقط یه چیز می خواد"

کاترین سوالش را بی آنکه به او نگاه کند، مطرح کرد:

"حالا... اونی رو که می خواد بدست میاره؟"

لکس به آرامی خندید:

"معلوم نیست"

پس لکس پاسخ او را نمی داد. کاترین علی رغم اینکه می دانست عاقلانه نیست ادامه دهد، باز پرسید:

"تا به حال عاشق شدی لکس؟"

لکس به گونه ای غریب ساکت شد:

"یه بار سالها قبل"

مکشی طولانی و بعد

"اون شوهر داشت. شوهرش معلول بود و ما می دونستیم زیاد عمر نمی کنه بنا بر این صبر کردم."

سکوت چنان طولانی بود که کاترین یواشکی به او نگاه کرد.

بالا خره لکس گفت:

"و عاقبت اون مرد"

کاترین نفسش را در سینه حبس کرد. آیا لکس موران قبلا ازدواج کرده بود؟

"و و اون با یکی دیگه ازدواج کرد. با کسی که مدتها بود باهاش رابطه داشت"

"دیگه ندیدیش"

"نه. وقتی شوهر دومش تو به تصادف ماشین کشته شد، اون اومد پیش من و التماس کرد که قبولش کنم و همه چی رو از نو شروع کنیم. من به اش گفتم از زندگیم خارج بشه. وقتی اون از زندگی من خارج شد، قسم خوردم که دیگه به هیچ زنی اعتماد نکنم و فکر ازدواج رو از سرم بیرون کنم و هرگز به هیچ وجه با هیچ زنی رابطه ای برقرار نکنم که نتونم هر موقع دلم خواست برم پی کارم. چرا که در این صورت می تونستم براحتی خداحافظی کنم و در رو ببندم و هرگز برنگردم."

و او به چنین مردی گفته بود دوستش دارد/ اگر تنها می توانست کلمتش را پس بگیرد.

لکس در حالی که به رو یکاترین خم شده بود و چشمانش برق میزد، گفت:

"تا اینکه با دختری با موهای قرمز آتشین و روحیه ای همچون موهاش و چشمانی به درشتی و عمق اقیانوس و زبونی که صراحت و تندی و صداقتش مثل پتک بود و خودش شهره عام و خاص بود، آشنا شدم"

کاترین به روی او لبخند زد.

"کسی که به دلیل اصول اخلاقی درست و خوبی که به اش معتقده، نمی تونه غیر قابل اعتماد و عهد شکن یا نسبت به هر مردی بی وفا و خائن باشه. تو عزیزم، تو گربه کوچولوی من، کاترین من."

او موهای کاترین را عقب زد و در چشمانش خیره شد.

ناگهان کاترین کلمات چند دقیقه قبل را به خاطر آورد.

در این صورت می تونستم براحتی خداحافظی کنم و در رو ببندم و هرگز برنگردم.

و شعری را که برای لکس خوانده بود زمزمه کرد:

"لکس، اگه تو از من خداحافظی کنی و بری، قلب من میشکند و میمیرم"

لکس فاصله میانشان را بیشتر کرد و به موقعیت سابقش برگشت. دست کاترین را گرفت و لحظه لحظه فشار دستش را بیشتر کرد. کاترین احساس کرد دستش دارد له می شود، اما این دردی بود که مشتاقانه از آن استقبال می کرد، چون می دانست دردی است که لکس هم آن را احساس کرده است. کاترین فکر کرد باید سالها بگذرد تا لکس خاطره ی زنی را که به او خیانت کرده بود را، فراموش کند.

لکس میچ دست او را گرفت و کاترین با تماس دست او دوباره لرزید. لکس با نشان دادن ساعتش، زمان را به او یاد آور

شد.

کاترین گفت:

" پدر بزرگم / من باید برم لکس "

لکس از جا بر خاست. دستش را دراز کرد و کاترین دستش را در دست او قرار داد. بعد لکس او را بلند کرد و در گوش کاترین زمزمه کرد:

" با توجه به شرایط فعلی اشکال نداره. من تو رو می رسونم خونه ت "

کاترین اعتراض کرد که لازم نیست، اما او به شیوه همیشگی کاترین را ساکت کرد.

خانم مک براید در حالی که از پله ها پایین می امد، ناباورانه به آنان نگاه میکرد.

لکس به او گفت:

" من برای شام بر می گردم. اما تنها. دوشیزه هیوم مجبوره بره خونه. حال پدر بزرگش خوب نیست. "

خدمتکار همدردی اش را ابرا کرد و اظهار امیدواری کرد که حال آقای هیوم هر چه زود تر بهتر شود.

جلوی در خانه توماس، کاترین رویش را بر گرداند تا از لکس تشکر کند که او را به خانه رسانده است، ولی در کمال تعجب مشاهده کرد که او در حال پیاده شدن از اتومبیل است. کاترین شروع کرد:

" لازم نیست "

اما لکس گوش نداد.

کاترین در خانه را باز کرد و پدر بزرگش را صدا زد.

پدر بزرگش پاسخ داد:

" من توی رختخوابم، عزیزم. پاهام کمی درد می کرد. به نظرم آنفلوانزا گرفته باشم. "

کاترین رویش را به لکس کرد.

" تو بهتره بری چون ممکنه تو هم آنفلوانزا بگیری "

اما لکس با دستش اشاره کرد که کاترین جلوتر از پله ها بالا برود و راه را به اونها نشان بدهد.

آنان با هم وارد اتاق خواب توماس شدند و کاترین شروع کرد به معذرت خواهی بابت اوضاع نا مرتب اتاق. لکس به اختصار گفت:

" فراموشش کن "

و کاترین از اینکه می دید او بر خلاف ثروت و موقعیت اجتماعی اش افاده ای و فخر فروش نیست، احساس آسودگی خاطر کرد.

لکس به توماس که از داشتن مهمان آن هم آن نان مهمان برجسته و معروفی متعجب و شگفت زده بود، سلام کرد. رختخواب زیر فشار وزن لکس فرو رفت و او گفت:

" خوب، پدر بزرگی که نوه اش به فکرش، چه بلایی سر خودش آورده؟ "

توماس با شوخ طبعی گفت:

" این بلاییه که چندتا ویروس لعنتی به سرم آوردن. حیف که نمی تونن اونارو ریشه کن کنن. آفت نژاد بشر هستن " با اینکه رنگ او پریده و بی حال بود، متوجه چشمان درخشان و چهره بشاش نوه اش شد. همچنین متوجه شد سرچشمه و علت اصلی خوشحالی و شادی او شد.

توماس اخمی کرد، سرش را خاراند و و سپس سری تکان داد، با این حال سوالی نکرد.

لکس دستش را دراز کرد و دست کاترین را گرفت، او را به کنار خود کشاند و کاترین در کنارش قرار گرفت.

سپس گفت:

" توماس، من و نوه ات دیگه با هم دشمن نیستیم "

چهره رنگ پریده ی توماس صورتی شد و چشمان خسته اش جانی تازه گرفت و مشتاقانه پرسید:

" مدرسه؟ یعنی اون تو رو متقاعد کرده که مدرسه رو نجات بدی؟ اینو می دونستم. من به اش گفتم که اگه بتونه

همون طور که منو اغوا میکنه، تو رو هم اغوا کنه، به هر چی می خواد می رسه "

کاترین همان طور که به مهمانشان نگاه می کرد، چشمانش مملو از ترس شد

با اینکه لکس هم حتی برای لحظه ای چشم از او بر نمی گرفت، حالت چهره اش هیچ چیز را نشان نمی داد. ممکن نبود

لکس متوجه نگرانی و هراس او نشده باشد. تصور اینکه حالا لکس از حرفهای بی غرضانه پدر بزرگش که هر شنونده

ای می توانست برداشتی غلط از آن داشته باشد، چه برداشتی می کند، باعث نگرانی و ترس او شده بود. و وقتی لکس لبخندی زد و دست او را رها نکرد، خیال کاترین راحت شد. اگر هم عدم اطمینان یا شک و تردیدی در چهره لکس وجود داشت، او ان را ندیده بود، چون حالا دیگر مردی را که دوستش داشت آنقدر می شناخت که متوجه هر تغییر حالتی در چهره اش شود.

کاترین سراسیمه گفت:

" نه، پدر بزرگ، منظور لکس این نبود . منظورش این بود که...."

کاترین به تندی نفسی کشید. منظور لکس چه بود؟ او عشقش را به لکس اعتراف کرده بود، اما لکس با هیچ نگاه یا کلمه ای احساسی را که نسبت به کاترین داشت، روشن نکرده بود.

تمام آنچه لکس بروز داده بود، میل و هوس و تمایلش به پیروز شدن و مقهور کردن او بود، و آن فاقد عبارت ساده " دوستت دارم" بود که کاترین شدیداً در آرزویش می سوخت.

لکس گفت:

" منظور من این بود که ما دوستیم. دوستانی بسیار خوب"

توماس در حالی که صدایش کمی می لرزید، پرسید:

" دوست"

او سردرگم و مبہوت به نظر می رسید، انگار از خود می پرسید آیا تب دارد؟

" دوستان خوب، توماس. منظورم رو که می فهمی؟"

توماس سرش را تکان داد

" گمانم منظورت رو می فهممووو"

لکس خندید و دست کاترین را گرفت:

" تا بیرون بدرقه م می کنی؟"

کاترین سرش را تکان داد

" زود بر می گردم، پدر بزرگ"

در راهرو لکس ایستاد.

" کی می تونم دوباره تو رو ببینم عزیزم؟گ

کاترین از سر رضایت آهی کشید:

" هر وقت که تو بخوای و فردا عصر بطوره؟"

لکس از سر تاسف سری تکان داد:

" یه جلسه دارم "

کاترین با شرم پرسید:

" پس فردا چگونه؟"

لکس او را از خود دور کرد:

" این چیزیه که تو می خوای؟"

کاترین سرش را به نشانه تایید تکان داد.

" کاترین تو داری با آتیش بازی می کنی و این آتیش نه تنها می سوزونه عزیزم، بلکه هر چی رو سر راهش باشه، می

خشکونه و از بین می بره و محو میکنه "

کاترین سری تکان داد و بعد دوباره سرش را به علامت نفی تکان داد.

لکس خندید:

" تو گیج شدی و نمی تونی خوب فکر کنی، نه "

کاترین با صراحت به چشمان او نگاه کرد:

" نه، نمی تونم "

لکس او را ب طرف خود کشید:

" خوب، خواهیم دید "

شک و تردیدی که کاترین تمام بعد از ظهر سعی کرده بود آن را از ذهنش دور کند، دوباره به او هجوم آورد. لکس

گفته بود خواهیم دید.

چه چیزی را می دیدند؟

با اینکه لکس رفته بود، کاترین تا ساعتها همچنان می توانست حضور او را احساس کند.

آن شب وقتی به رختخواب خزید، انگشتانش را به به روی گونه و لبانش قرار داد و با یاد او به خواب رفت

دوشنبه صبح سر کلاس، اندی براون دستش را بالا برد و گفت:

"دوشیزه هیوم، معذرت می خوام که به مهمونی رفتم"

کاترین اخمی کرد. مهمانی؟ آه البته. مهمانی لکس. پس از آن اتفاقات زیادی افتاده بود.....

دختری کوچک هم گفت:

"منم همین طور، دوشیزه هیوم"

بعد گروهی از بچه ها با هم گفتند:

"منم همین طور"

کاترین سرش را تکان داد

"دیگه مهم نیست. این چیزیه که گذشته، پس....."

یک یاز پسر ها مصرا نه گفت:

"ولی ما شما رو نا امید کردیم، دوشیزه هیوم. حالا اونا مددرسه رو می بندن، نه؟"

کاترین کلمات لکس را ددر شب قبل به خاطر آورد.

خواهیم دید

و ترس و شگفتی اش را از اینکه منظور او چه بوده است به یاد آورد

کاترین آهی کشید:

"برای اینکه به مهمونی آقای موران رفتین؟ شک دارم این کار شما تاثیر زیادی داشته باشه بیلی"

کاترین امیدوار بود که بچه ها متوجه ناراحتی و احساس شکست او نشده باشند

لبخند او فاقد اطمینان بود. او در حالی که سعی می کرد به سخنانش لحن شوخی بدهد گفت:

"من شما رو می بخشم"

سپس جدی شد، زیرا احساس کرد عادلانه این است هکه درباره آینده شان به آنان هشدار بدهد:

"به نظرم شما ها باید بدونین که اگه مدرسه بسته بشه، همگی مجبورین توی بارون و آفتاب، زمستون تابستون زود

تر از خواب بیدار بشین و با اتو بوسبه مدرسه جدید برین"

بچه ها همچون مجسمه نشسته و به او خیره شده بودند

"تصور می کنم اولش شماها در مدرسه جدید احساس غریبی خواهید کرد. مادرتون اینجا توی دهکده س و زنگ

تفریح که شماها توی حیاط مدرسه هستین، دیگه اونو حین عبور و رفتن به خرید نمی بینین. دیگه با دوستاتون

پیاده تا خونه نمی رین، چون مجبورین با اتوبوس برگردین"

کاترین فکر کرد: من چی کار کردم. واضح بود که بعضی از بچه ها نزدیک بود بزنند زیر گریه. شاید بهتر بود اصلا

حرفی نزده بود. آیا گاهی بهتر نیست مردم از آنچه قرار است رخ دهد بی خبر باشند؟

کاترین سریع گفت:

"به درس ادامه می دیم"

و با آسودگی مشاهده کرد چهره بچه ها باز شد.

موقع نهار، اندی براون در حالی که دور میزی در سالن با بچه های دیگر نشسته بودف ساندویچش را می خورد.

کاترین کنار بچه ها نشست و نهار خودش را خورد. پیچ پیچ آنان را بی آنکه کلمه ای از آن در یابد، می شنید. در فکر

آن شب و لکس بود.....

کاترین متوجه شد بچه ای در کنارش سعی دارد توجه او را جلب کند. اندی براون بود که در کنارش ایستاده بود. او

زمزمه کرد:

"دوشیزه هیوم، ما برای کمک به شما یه کاری می کنیم. من و بیلی در فکر راه چاره هستیم"

کاترین لبخندی زد و ب ه آرامی عینک پسر بچه را روی پل بینی اش قرار داد:

"می خواین برای کمک به من چی کار کنی اندی؟"

اندی گفت:

" مدرسه مون رو نجات بدیم، دوشیزه هیوم "

بعد دستی به بازوی کاترین زد و فرار کرد.

کاترین لبخندی زد. به نظر می رسید اندی نیاز داشته او را لمس کند تا مطوئن شود که او جامد واقعی است و تنها یک شبه نیست.

کاترین فکر کرد:

شاید من جای مادرش رو براش گرفتم. پسر بیچاره . او خانه و رویاها و امیدهایش را از دست داده بود.

کاترین شب را با پدر بزرگش سپری کرد. پدر بزرگش در طول روز به طبقه پایین آمده اما زود به خواب رفته بود.

کاترین تمام شب منتظر زنگ تلفن بود، اما تلفن زنگ نزد.

مایوس و نا امید از خود پرسید:

چرا تلفن زنگ بزند؟ لکس جلسه داشت، نه؟ اما جزیی دیگر از وجودش استدلال می کرد جلسه که تا نیمه شب ادامه پیدا نمی کند.

نیمه شب، کاترین تسلیم شد و به رختخواب رفت.

کمتر از بیست و چهار ساعت دیگر لکس را می دید.

مجبور بود خود را به این راضی کند.

روز بعد، پس از تعطیل شدن مدرسه کاترین در اتاق کارکنان موهایش را شانه کرد. صبح آن روز آن قدر موهایش را شانه کرده بود که برق می زد. با اینکه تا عصر و دیدن لکس خیلی مانده بود، نبضش بشدت میزد. ساعت روی دیوار به او می گفت که چهار ساعت دیگر دوباره با لکس خواهد بود. تنها چهار ساعت باقی مانده بود تا بتواند خود را مطمئن کند که در بعد از ظهر یکشنبه آنچه ما بین خودش و لکس رخ داده بود؛ خواب و رویا نبود و واقعیت داشت.

کاترین از اتاق مطالعه راب گذشت و فریاد زد که دادر می رود

راب پاسخ داد:

"باشه، فردا می بینمت"

کاترین همان طور که در سنگین ورودی را می گشود تا بیرون برود، متوجه رولزرویس سفید براقی شد.

کاترین در حالی که چیزی نمانده بود از خوشحالی قلبش از کار بیفتد فکر کرد:

لکس اومده دنبال من و ما همدیگه رو چهار ساعت زود تر می بینیم.

در اتومبیل بسته شد و وقتی کاترین دید که لکس با گامهای بلند به طرفش می آید، قلبش به لرزه افتاد. اما به نظر

نمی رسید او عاشقی بیقرار باشد که برای دیدن عشقش لحظه شماری کرده و نتوانسته باشد برای بودن در کنار او

صبر کند.

چهره این مرد بر اثر عصبانیت و خشم مثل گچ سفید بود و چشمانش بیست درجه زیر صفر. ظاهرش نشان از خشمی

بی پایان داشت.

کاترین در حالی که می لرزید، فکر کرد: خدا به کسی که این قدر اونو خشمکین کرده رحم کنه.

کاترین کنار رفت تا اجازه دهد او عبور کند، اما لکس به طرف او آمد، روبرویش ایستاد و او را به عقب هل داد.

کاترین حیرت زده فکر کرد:

من اونمی هستم که لکس دنبالش می گشت. من چی کار کردم که شایسته این رفتارم؟ یعنی کمیته آ«وزشی عاقبت

تصمیم گرفته مدرسه رو با زنگه داره؟ یعنی اونا به خواهشهای ما گ وش دادن و برخلاف خواسته رئیسشون با هم به

توافق رسیدن؟

کاترین در حالی که می لرزید موضع خود را حفظ کرد. اگر دلیل حمله لکس این بود در مقابلش می ایستاد و با او مواجه

می شد.

لکس از سر شونت بازوان کاترین را گرفت، به طوری که کاترین بسختی می توانست درد آن را تحمل کند

کاترین با خودداری و ملایمت گفت:

" لکس تو داری منو اذیت می کنی "

او از میان دندانهای به هم فشرده اش گفت:

" اذیتت می کنم؟ خداوندا، اگه دست من بود، تا وقتی جان در بدنداشتی، کتکت میزدم، راب باوز کجاست؟ "

کاترین به او گفت. او کاترین را با خود کشید و در اتاق راب را گشود.

راب در حالی که دستانش روی می زقرار داشت، بلافاصله بلند شد. راب شروع به خوشامدگویی به مهمان مهم و سرشناسش کرد، اما لکس حرف او را قطع کرد:

"من می خوام حساب این دختر رو برسم و ادبش کنم. من می خوام اعضای بدنش رو تکه تکه کنم. اون اینبار دیگه خیلی زیاده روی کرده"

راب در حالی که گیج شده بود پرسید:

"کاترین؟"

کاترین تنها توانست سرش را تکان دهد و با شجاعت و جسارتی که اصلا آن را در خود احساس نمی کرد گفت:

"شاید ما در مبارزه پیروز شدیم و آقای موران باخته، و به همین دلیل ناراحته"

لکس در اتاق مطالعه ی راب را به شدت به هم کو بید:

"شما شاید پیروز شدین؟ پیروز؟ تو خیال می کنی بیشرمی و وقاحتی که پیروز از خودت نشون دادی، باعث شده که در مبارزه پیروز بشین؟"

"بیشرمی و وقاحت؟ منظورت رو نمی فهمم"

حالا صورت کاترین مثل صورت لکس همچون گچ سفید شده بود. گونه های او چنان یخ کرده بود که انگار چشمان لکس سرمای خود را به او منتقل کرده بود.

او کاترین را به اتاق کارکنان کشاند و چنان هل داد که کاترین به عقب تلو تلو خورد و پایش به میز برخورد کرد، اما مغزش همچنان کرخت و بی حس بود و دردی را احساس نمی کرد.

"نمی دونی منظورم چیه؟ معنیش اینه که تو علاوه بر اینکه یه ماده سگ حقیر و کینه توز و بد خواه و خبیث هستی، یه دروغگوی تمام عیار هم هستی. می دونی تو چیکار کردی؟"

او فاصله میانشان را از بین برد

"تو نه تنها مردم این منطقه رو از عرضه میوه ارزون محروم کردی، بلکه بیمارستان و بچه های منطقه و افراد پیر و مسن رو هم از عرضه میوه مجانی محروم کردی"

کاترین با لکنت گفت:

"عرضه چی؟"

او شانه های کاترین را گرفت و کاترین خود را عقب کشید، اما نتوانست از دست او و تکان خشونت آمیز شانه هایش فرار کند

"سیبها. عرضه سیبها. وانمودنکن که نمی دونی"

کاترین شروع کرد به لرزیدن. دندانهایش به هم میخورد، و بی حال و سست شد. وقتی لکس بعد از لحظاتی متوجه ضعف و رنج کاترین شد، از تکان دادن او دست برداشت و رهایش کرد.

کاترین به میز خورد و روی زمین افتاد و در حالی که گیج و منگ بود و به خوبی نمی توانست لکس را ببیند، زمزمه کرد:

"چه اتفاقی برای اونا افتاده؟"

"هنوز داری تظاهر می کنی که خبر نداری باغ میوه من غارت شده و درختها کاملا لخت شده ن و تمام سیب ها که خیلی مونده بود برسن، بی مصرف رو یزمین ریختن؟"

کاترین ناله کرد:

"اوه، نه"

لکس در حالی که دندانهایش را به هم می فشرد گفت:

"اوه بله."

"من قسم می خورم که هیچی در این مورد نمی دونم"

کاترین می دانست لکس همراه ه با تحقیر و توهین انکار او را نخواهد پذیرفت و همین طور هم شد.

لکس در حالی که دستانش روی کمرش قرار داشت و او را تماشا می کرد گفت:

"خدیا، تو واقعا هنر پیشه خوبی هستی. و به تو گفتم صادق و روراستی. به نظرم گفتم صراحت و رک گویی تو به

حدیه که آدم رو ناراحت میکنه. اما من از صراحت و رک گویی تو استقبال کردم چون خیال می کردم عاقبت زنز رو

پیدا کردم که میتونم به اش اعتماد کنم. به یه زن اعتماد کنم؟"

او پوزخندی زد و ادامه داد:

"هرگز. دوباره هرگز."

چشمان ناامید و مایوس کاترین حالتی ملتسمانه داشت.

"لکس. من دارم میگویم هیچی در این مورد نمی دونم."

"پس کی این کارو کرده؟ اگر تو نبود، کی وارد باغ من شده و تک تک سیبها رو از درخت چیده؟ همین چند روز

قبل من تو رو بردم اونجا. به ات گفتم محصولم رو می فروشم، نارضایتی رو توی چهره ت دیدم. حتی نظرم رو در مورد

اینکه تو چه فکری می کنی گفتم و تو نه اعتراضی کردی و نه اونو انکار کردی"

کاترین از سر درماندگی فکر کرد: نه، من حتی به خودم زحمت ندادم بگم افکاری رو که اون تصور کرده در سر ندارم.

"تا جایی که من به خاطر دارم، تو حتی انقدر فریبکار و دو رو بودی که بگی وقتی سیبها برسن، من محصول خوبی

به دست میارم. تو اون حرف رو زدی چون می دونستی اگهنقشه ات عملی بشه سیبها دیگه وجود ندارن تا برسن.

خدایا، تو و هرکی که به ات کمک کرده، حتما پیش خودتون خیلی به من خندیدین. امکان نداشت تو بتونی تنهایی این

کار رو بکنی. حالا بگو اون کی بود؟ جیم ری برن عاشق نوجوونت؟"

کاترین روی پاهایش ایستاد:

کاترین روی پایش ایستاد:

"برای خاطر خدا اونو وارد این ماجرا نکن. اون ربطی به این ماجرا نداره."

کارتین در حالی که انگشتانش را روی شقیقه اش فشار می داد، فکر کرد:

اوه، نه حالا من علنا خودمو محکوم کردم.

البته که لکس از این حرف، حرفی که همچون پرچمی در مقابل چشمان او گسترده بود، بل می گرفت.

"اینم پذیرش کاری که کردی. پس کی کمکت کرد؟"

او چنان عصبی و خشمگین به نظر می رسید که کاترین چند قدمی به عقب رفت و به میزی که مانع از عقب رفتن و

فرا او می شد، بر خورد کرد.

صدای خنده بچه ها و صدای گریه یک بچه از خیابان به گوش می رسید.

و او به خاطر آورد.

بچه.

آمدن اندی براون پیش او.

اندی گفته بود: ما، یعنی من و بیلی برای کمک به شما یه کاری می کنیم.

اندی براون پسر غمگین و کوچک و ناخواسته ای که زندگی صرفاً در شش سال و خرده ای عمرش خوب با او تا نکرده بود.

کاترین گرفتار شده بود، به لکس نگاه کرد.

حالا می دانست چه کسی آن کار را کرده است.

همچنین می دانست که لکس موران نباید هرگز درباره اینکه چه کسی مقصر است چیزی بدانند.

فصل نهم

لکس تکرار کرد:

"اون کی بود؟"

کاترین در حالی که سرش پایین بود، پشتش را به میز تکیه داد.

"پس تو بودی؟"

صدای لکس زمزمه ای خشن بود. کارتین سرش را به علامت تصدیق تکان داد

"و تو به من گفتی دوستم داری، حتی به من اجازه دادی به ات نزدیک بشم"

لکس داشت از خشم منفجر می شد. او جلو رفت و دستانش را روی گلوی کاترین قرار داد، تا اینکه کاترین فریاد زد و بعد لکس دستانش را به سمت سر او برد و موهایش را کشید، به طوری که سر او عقب رفت و اشک در چشمانش حلقه زد.

سپس لکس نفس عمیقی کشید و کنترل خود را به دست آورد.

کاترین را رها کرد و دستانش را انگار که الوده شده اند، با دستمال پاک کرد

" تو چیزی جز یه ماده سگ حقیر و بی ارزش توطئه گر نیستی. ای کاش هرگز چشمم به تو نیفتاده بود."

او رویش را برگرداند و از اتاق خارج شد. در دهکده ی ساکت و آرام صدای رولزرویس تا حدودی بلند به نظر می رسید.

کاترین روی صندلی چوبی افتاد، به جلو خم شد سرش را روی بازوانش قرار داد و با صدای بلند گریست. خوب، دست کم آن روز یک کار خوب کرده بود. او اندی براون محافظت کرده بود و این چیزی بود که واقعا اهمیت داشت..

یک ساعت بعد، راب بعد از اتمام آخرین کلاس آن روز کاترین را در حالی که هنوز می گریست آنجا یافت.

وقتی راب دستش را روی موهای کاترین گذاشت، کاترین از جا پرید و سرش را بالا کرد.

گریه قیافه اش را زار و نزار کرده بود و راب که بشدت دلش به حال او سوخته بود، گفت:

" من همه ی حرفای شما رو شنیدم. نتونستم جلوی خودمو بگیرم. کاترین، تو اون کارو کردی؟"

کاترین سرش را به علامت نفی تکان داد.

" پس کی این کار رو کرده، عزیزم؟"

کاترین در حالی که هنوز می گریست، آب دهانش را قورت داد.

"من..من نمی تونم به ات بگم راب، به هیچ کس نمی تونم بگم"

"جیم؟"

"نه. لطفا منو تحت فشار قرار نده. من هرگز نخواهم گفت"

راب کاترین را به خانه اش رساند و همین طور که او به آرامی به طرف در خانه توماس هیوم می رفت، تماشایش کرد.

پدر بزرگش با دیدن حال و روز کاترین، شوکه و بهت زده شد. او کاملا نگران شد و خواست بداند که چه اتفاقی افتاده

و چه کسی باعث شده که او به این حال و روز در آید.

کاترین روی صندلی نشست و تمام اتهاماتی را که لکس موران برای نابود کردن محصول سیبش به او زده بود، برای پدر

بزرگش تعریف کرد.

" حالا تو این کارو کردی، عزیزم؟"

کاترین ساکت ماند.

" تو می تونی به پدر بزرگت بگی، دخترم. با من مثل همیشه رک و صادق باش."

کاترین سرش را بالا کرد:

" پدر بزرگ من این کارو نکردم"

" اینو آقای موران هم میدونه"

" اولش آره. بعد اون گفت حرفم رو باور نمی کنه، گذاشتم همین طور خیال کنه"

" اما چرا دخترم؟"

کاترین پاسخی نداد.

"می دونی چه کسی این کار رو کرده؟"

کاترین آهی کشید:

" من حدسهایی می زنم. راستش رو بخواین، مطمئنم."

او به چشمان پدر بزرگش نگاه کرد:

" اما من به هیچ کس نمیگم. به هیچ کس. این رازیه که با من به گور خواهیم رفت"

پدر بزرگش لبخند نامحسوسی زد:

" با سن و سال تو، خیلی طول میکشه"

کاترین با غیظ سوگند خورد:

" حتی اگه تا صد سال زندگی کنم"

توماس طوری که انگار به اندازه کاترین خسته است، خود را روی صندلی انداخت:

" تو می دونی که مدرسه رو از دست داده ای؟ حالا که اون خیال می کنه تو قادری چنین کارهای وحشتناکی کنی،

هرگز تو رو نمی بخشه."

کاترین در حالی که لبانش را گاز می گرفت و سعی می کرد جلوی گریه اش را بگیرد، سرش را به نشانه تایید تکان داد.

توماس زمزمه کرد:

" تو اونو هم از دست دادی، کاترین"

کاترین دوباره سرش را تکان داد و این بار اشک از چشمانش جاری شد.

آن شب، زمانی که خورشید در حال غروب بود، کاترین در خیابان اصلی قدم می زد. وقتی از کنار مدرسه می گذشت، سعی کرد زمانی را که مدرسه بسته می شد، تصور کند. صدای خنده و جیغ و فریاد بچه ها دیگر وجود نداشت و از بچه هایی که در زمین بازی مدرسه فوتبال بازی می کردند و می دویدند و سر و صدا می کردند، خبری نبود. همه چیز پایان یافت.

او مجبور می شد دهکده را ترک کند و شغل دیگری پیدا کند. پدر بزرگش دوباره تنها می شد، اما برای او مهم نبود. او قبلا هم کاملا خوشبخت زندگی کرده بود. او در آنجا دوستان زیادی داشت و اگر هم زمانی محتاج کمک می شد، آنان کمکش می کردند.

اتومبیلی سفید رنگ نزدیک شد، و کاترین از شماره پلاک آن را به خوبی شناختش. او فرصت نکرد نگاهی به راننده بیتدازد، اما بغل دستی اش را دید.

لارا هالند متبسم و مو بور کنار راننده نشسته بود. لارا هالند دوباره به کنار لکس برگشته بود. اما آیا اصلا این دختر از کنار او رفته بود تا دوباره به کنارش برگردد؟

کاترین فکر کرد: من به اون گفتم دوستش دارم، و تمام چیزی که اون به من گفت، این بود که از صراحت لهجه و صداقت من خوشش میاد.

صداقت. طعنه و استهزا آنچنان تلخ بود که تقریبا باعث بند آ«دن نفس کاترین شد. حقیقت این بود که ایمان لکس به او آنچنان کم بود که می توانست بی هیچ سوال یا بررسی عمیقتری، او را به چنان عمل وقیحانه ای همچون از بین بردن بی رحمانه محصول میوه اش محکوم کند.

اتومبیل از کنارش رد شد و او به آرامی به راهش ادامه داد.

آن شب جیم ری برن تلفن زد و او را دعوت کرد

" بیا به بار. گروه معترضان ساعت هشت شب به جلسه غیر رسمی دارن."

کاترین فکر کرد:

دیگه فایده نداره. ماداریم مبارزه ای رو ادامه میدیم که شکست خورده.

با این حال قبول کرد که به آنان بیبوند.

جیم با بی اعتنایی عمدی و آگاهانه ای پرسید:

"موضوع باغ میوه آقای موران رو شنیدی؟ هیشکی نمی دونه که چه کسی چه موقع این کار رو کرده. کار شرم آوری بوده نه؟"

کارتین تقریباً می خواست فریاد بزند که اندی براون فقط می خواسته کمک کند، اما به موقع جلو زبانش را گرفت. او گوشی را گذاشت و به پدر بزرگش گفت که دارد به کجا می رود.

توماس گفت:

"تو داری وقتت رو تلف می کنی. اینو میدونی؟" کاترین شانه هایش را بالا انداخت و آهی کشید. او ساعات زیادی از روز و شب را صرف آه کشیدن کرده بود. خیلی هم سعی کرده بود فکر کند، اما آخر سر به این نتیجه رسیده بود که در تله ای گرفتار شده است که هرگز نمی تواند از آن فرار کند.

جیم به دنبال او آمد و قدم زنان به سمت بار به راه افتادند. آنجا ساختمانی قدیمی بود که روی دیوارهایش اشیای برنجی دیده می شد. روی قفسه ای بلند و طویل بشقابهایی با طرح چینی قرار داشت.

صندلیهایی که مردم روی آن می نشستند، کوتاه و براق بود و از جنس چوب تیره. در کناره های باز نیمکتی با تشکچه هایی بر روی آن قرار داشت. در کنار میزی دایره ای شکل گروهی نشسته بودند که فکورانه نوشیدنی شان را می نوشیدند.

وقتی آنان کاترین و جیم رو دیدند، تکانی به خود دادند و برایشان جا باز کردند و به آنان خوشامد گفتند. به نظر می رسید دلسرد و مایوس هستند. یکی از آنان از آنده پرسید که چه میل دارند و به طرف بار رفت تا سفارش نوشیدنی انها را بدهد. گروه بیشتر شامل والدین جوان، مادر یا پدر خانواده ای بودند.

کاترین فکر کرد که می تواند در لبخند آنان متوجه نگرانی و ناراحتی شان شود. اما بعد به خود گفت که بیش از حد حساس شده است. سپس متوجه شد شایعه ی اینکه او مسئول نابود کردن محصول سیب لکس موران است. همه جا پیچیده است.

کسانی که حقیقت را نمی دانستند معتقد بودند کاترین با عمل و قیحانه نابود کردن سیبها، بر ضد آنان و هم بر علیه

مردی اقدام کرده است که همه دوستش دارند و برایش احترام قایلند.

آنان دلشان نمی خواست عمدا کاری کنند که کاترین احساس غریبی کند، اما نگاههای سنگین و خشن شان باعث می شد کاترین همان احساس را پیدا کند.

نوشیدنی ها از راه رسید.

جیم لیوانش را بالا برد و گفت:

" به سلامتی موفقیت نهایی و تلاشمون و ادامه کار طولانی مدرسه ی دهکده "

کاترین هان طور که لیوانش را بر می داشت ،متوجه نگاههای سریع و دزدکی آنان شد.

حتما جیم هم خصومتی نا محسوس را احساس کرده بود، چون دستش را دور شانه کاترین انداخت.

کاترین می دانست که این حرکت جیم چیزی بیش از عملی حمایت کننده نیست، چرا که جیم در شهر یک دوست دختر داشت اما به نظر می رسید بعضی ها از عمل جیم متعجب و ناراضی هستند.

تمام مدت ،مشتریان می آمدند و می رفتند. هر وقت در باز می شد، هوایی تازه و سرد وارد می شد و فضای خفقان آور ناشی از دود سیگار و بوی الکل را از بین می برد.

جیم گفت:

" خوب، برای آینده هیچ نظری ندارین؟ "

دیگران از سر دلتنگی و ناراحتی، در حالی که به لیوان آبجویشان نگاه می کردند و انگشتان خود را دور لبه آن حرکت می دادند، آهی کشیدند.

جیم در حالی که سعی می کرد روحیه آنان را بالا ببرد گفت:

" ما مثل گروهی دانش آموز به نظر می رسیم که تازه به اونا گفته شده در امتحان نهایی رد شدن "

جیم در حالی که هنوز دستش روی شانه کاترین قرار داشت ایستاد.

"بیاین حداقل ظاهرمون مثل تظاهر کننده ها باشه "

همراهان او که کمی شرمسار و خجالت زده شده بودند، صاف ایستادند.

کاترین می دانست که در فکر آنان چه می گذرد، اما هیچ کدام به نظر نمی رسید جرات داشته باشد نفرت و انزجاری را

که احساس می کند، ابراز دارد.

کاترین صرفاً باری اینکه از تلاشهای متهورانه و مصممانه ی جیم جهت روحیه دادن به گروه و مبارزه حمایت کند، گفت:

"بیاین فکر کنیم چه کارهایی می تونیم بکنیم. مثلاً می تونیم... در جلسه شورای استان اعتصاب کنیم."

یک نفر گفت:

"البته در جلسه کمیته آموزشی شورای استان"

همزمان چندین جفت چشم بر روی کاترین متمرکز شد. کاترین یکه خورد و قیلفه اش در هم رفت و بعد شجاعانه ادامه داد:

"ما می تونیم... روی اعضای شورای استان اعمال نفوذ کنیم."

جیم هم به گفتگو ملحق شد

"ما می تونیم نامه و عریضه بنویسیم"

به نظر می رسید این مساله باعث شده آنها سر شوق بیایند. یک نفر گفت:

"ما می تونیم کاری کنیم که اعضای مجلسمون از ما حمایت کنند."

کسی دیگر پیشنهاد داد"

"و به گروههای دیگه ای که برای حمایت ما آماده ن، ملحق بشیم."

کاترین پیشنهاد کرد:

"می تونیم در روزنام همطلب بنویسیم و گزارش بدیم"

عاقبت چهره ها شادتر شد و جانی تازه گرفت. به نظر می رسید که هم هدر این فکر هستند که هنوز شکست نخوردند.

کاترین با توجه به تغییر روحیه اضافه کرد:

"مدرسه هنوز بازه. بیاین به مبارزه ادامه بدیم تا مدرسه همین طور باز بمونه"

مادری جوان از پشت میز سیخونکی به بغل دستی اش زد، و همان طور که آنان خیره نگاه می کردند، دیگران رویشان را

برگرداندند، ولی کاترین این کار را نکرد.

جیم در گوش کاترین زمزمه کرد:

" دارن به حرفای ما گوش میدن. تمام حرفا و نقشه هایما به گوش ریئس کمیته آموزشی رسیده "

برای لحظاتی قلب کاترین از حرکت باز ایستاد و بنابراین لکس موران در بار بود.

" اون تنهاس؟ "

" لارای جذاب و زیبا باهاسه "

کاترین ژاکتش را پوشید:

" من دارم میرم، جیم "

بعد رو به بقیه گفت:

" متاسفم، من باید برم خونه. پدر بزرگم تنهاس. "

از آنجا که قبل از آمدن او در پنج ماه قبل، پدر بزرگش بیش از دو سال به تنهایی زندگی میکرد، همراهان او با این عذر

و بهانه متقاعد نشدند.

کاترین در باطن می دانست آنان در چه فکری هستند.

مردی که شایعه شده بود کاترین مرتکب عمل غیر قابل بخشش نابودی میوه های باغش شده است، در فاصله کمی در

پشت سر او، تنها در چند قدمی اش نشست بود. و لکس کاملاً حق داشت که کاترین را برای خسارتی که تصور می کرد

باعثش شده است، به دادگاه بکشاند.

بنابراین، این بدان معنا بود که کاترین می خواست حی الامکان از حضور اتهام برانگیز او فرار کند.

جیم گفت:

" من تو رو می رسونم "

و وقتی کاترین شروع به اعتراض کرد: گفت:

" گفتم که می رسونمت "

کاترین گفت:

" خداحافظ همگی. بزودی می بینمتون. نظریه ها و نقشه هامونو یادتون نره "

کاترین برای بیرون رفتن مجبور بود از کنار لکس عبور کند. دست او روی شانه زن بلوند جذابی بود که با حالتی مالکانه کنار او نشسته بود، درست مثل چند دقیقه قبل که دست جیم دور شانه او قرار گرفته بود.

لارا همچون گربه ای به کاترین لبخند زد.

لکس لبخند نمی زد. فک او محکم و جدی و لبانش به هم فشرده بود. اما تحقیری که در پشمانش به چشم می خورد، باعث شد قلب کاترین یخ بزند.

وقتی کاترین روبروی لکس قرار گرفت، چشمانش نا خواسته التماس کردند:

" منو ببخش "

اما حتی یک یاز ماهیچه های صورت لکس هم تکان نخورد. کاترین به خود لرزید و بازوی جیم دوباره دور او قرار گرفت.

جیم زمزمه کرد:

" باید بریم. هوای اینجا یهو به قدری سرد شد که من احساس می کنم به لباس بیشتری نیاز دارم. "

همان طور که به طرف خانه کاترین می رفتند، جیم گفت:

" ما مجبور میشیم با اون رو در رو بشیم "

" جیم، خیال می کنی اون چقدر از حرفای ما رو شنیده باشه؟ "

" احتمالاً بیشترش رو. چون ما تصور می کردیم همه اونجا با مبارزه موافق هستن، یواش صحبت نمی کردیم. ما حساب

اینو نکرده بودیم که دشمن شماره یکمون رو ملاقات می کنیم "

" خیال می کنی اون از این مساله بر علیه ما استفاده می کنه؟ "

جیم چهره در هم کشید:

" گمان می کنم اون بیشتر بر علیه تو ازش استفاده کنه. کاترین، اگرچه سوالی که می خوام بکنم ناراحت کننده س، تو

اون کار رو کردی؟> "

کاترین بازویش را از بازوی جیم بیرون کشید و به سردی گفت:

" تو واقعا خیال می کنی من قادر به انجام چنین کاری هستم؟ "

در نور کم رنگ شبانگاهی، جیم سرخ شد:

" نه واقعا. منظورم اینه...البته که نه "

" خوشحالم تصمیمت رو گرفتی "

" ببین کاترین، خواهش می کنم ناراحت نشو. من میدونم چقدر نسبت به مدرسه و بسته شدن اون حساس و ناراحت

بودی. حتی اگه تا اون حد هم پیش رفته بودی، من سرزنش نمی کرد "

" خوب من اون کار رو نکردم. پس حالا تو به طور قطع اینو می دونی "

به در خانه پدر بزرگ کاترین رسیدند

" کاترین این طوری نباش. من فقط می خواستم مطمئن بشم. من واقعا مطمئن بودم که تو بی گناهی "

کاترین لبخندی زد:

" بسیار خوب، می بخشمت. حتی با اینکه دیگران منو نبخشیدن "

" به همشون می گم "

" جیم به هیچ کی نگو. جدی میگم من در مورد این مساله به یه نفر شک دارم، اما هرگز اسم اونو بروز نمیدم. هرگز.

پس بهتره اونا همچنان باور داشته باشن که من اون کارو کردم "

جیم با اندکی حسرت و افسوس لبخند زد:

" تو فرشته ای، اینو می دونستی؟ اگه من دوست دختر نداشتم... "

" اما داری. و تو خیلی خوب می دونی، جیم ری برن که من فرشته نیستم و هیچ وقت هم نخواهم بود.

با این جمله شاد، با حالت دوستانه تری از هم جدا شدند.

توماس به ملاقات چند تا از دوستانش رفته بود و کاترین همان طور که از یک اتاق به اتاقی دیگر سر میزد، فکر رکد

با اینکه خانه خالی است، خالی از افکار و اوهام نیست. خاطرات آزاردهنده ی اتفاقاتی که خانه لکس و نگاههای او آزارش

می داد.

گل سرخی که لکس به او داده بود، در یک گلدان نقره ای بر روی طاقچه ی شومینه کنار عکسی از دوران کودکی

خودش قرار داشت.

بیرون پنجره، شب سایه اش را بر روی آخرین روشنایی روز می افکند.

ناگهان اشک در چشمان کاترین جمع شد.

لکس در مجلس رقص زمزمه کرده بود:

شعر اونو برام بخون. م ی خوام اونواز زبون تو بشنوم.....

مرا اینجا تنها نگذار تا آه بکشم. مرا اینجا تنها نگذار تا بگیریم.

اشک از گونه های کاترین سرازیر شد و او طعم نمک را پشید.

زندگی چه اهمیتی خواهد داشت اگر تو بگویی خودا حافظ؟ قلب من خواهد شکست و خواهم مرد.

کاترین به طبقه بالا رفت و صورت خیس از اشکش را روی بالش قرار داد.

*

"دوشیزه هیوم"

در زنگ تفریح کسی دامن کاترین را کشید و او به پایین نگاه کرد.

صورت کوچک اندی براون همچون جغدی کوچک با عینکی که برای صورتش بزرگ بود، به او لبخند زد.

کاترین فکر کرد: این پسر بچه چه دردسرهایی که برای من درست نکرده.

"دوشیه هیوم، من می خوام یه چیزی به شما بگم"

کارتین سرش را خم کرد

گونه های اندی از خشنودی صورتی رنگ شده بود

"مادرم..... مادرم میخواد دوباره با اون زندگی کنم. می گفت پدر جدیدم هم گفته که نو می خواد"

"اوه اندی"

کاترین بازولنش را دور او حلقه کرد. اندی برای لحظه ای آنها را تحمل کرد و سپس خودش را آزاد کرد.

" بچه ای که اونا داشتن، یه دختر کوچولو بود و حالا اونا پسر می خوان. من اون پسر خواهم بود، من یه خواهر دارم "

کاترین همان طور که سعی می کرد ناخشنودی و نارحتی خود را فراموش کند، فکر کرد این بهترین هدیه در دنیاست.

کاترین دوباره سریع او را در آغوش گرفت و رهایش کرد، از خودش پرسید: خوب، مگه غیر از اینه؟ مگه یه پسر بچه تنها

و بیکس بیشتر از یه مادر و پدر و خواهر چی می خواد؟

و از اینکه اتهام و کناه نابود کردن محصول سیب را پذیرفته بود، دوچندان خوشحال شد.

اندی نزدیک گوش کاترین زمزمه کرد:

" دوشیزه هیوم. در مورد اون سیبا. کار من بود. همون طور که گفته بودم من و بلی و برادر بزرگش اون کار رو کردیم. ما

از روی حصارها رد شدیم و سیبها رو چیدیم. "

نگاه منتظر اندی، نگاهی منتظر تحسین بود. باعث شد بغض راه گلوی کاترین را ببندد. کاترین مجبور بود بسیار ملایم

و آرام به او بگوید کاری که آنان انجام داده اند، اشتباه بوده است. همان طور که او صحبت می کرد، سر اندی به روی

سینه خم شد.

" دوشیزه هیوم، ما اون کار رو برای کمک به شما انجام دادیم. ما با اینکه شما گفته بودین به مهمونی نریم، رفتیم.

بنابراین به جاش سیبا رو چیدیم "

او دست کاترین را گرفت:

" ما این کارو برای خاطر شما انجام دادیم، دوشیزه هیوم. "

او صورت کوچکش را برای اینکه بتواند به چهره کاترین نگاه کند بالا گرفته بود و مشتاقانه منتظر کلمه ای حمایت

کننده و رضایت بخش بود.

دست آخر کاترین گفت:

" این نظر لطف تو بود که سعی کردی به من کمک کنی، اندی و من واقعا از لطف ممنونم، اما دیگه هرگز از این کارا

نکن، باشه؟ "

اندی به آرامی سرش را تکان داد.

" و من از خبری که در مورد پدر و مادر جدیدت شنیدم، خیلی خوشحال شدم، اندی "

اندی سرش را تکان داد و اضافه کرد:

" و خواهر جدیدم "

" و البته خواهر جدیدت "

او با خوشحالی دور شد.

آن روز بعد از ظهر کاترین آماده می شد به خانه برود که راب از او خواست به اتاق مطالعه اش برود.

" می خواستم تو اولین نفری باشی که این خبر رو می شنوی، کاترین "

کاترین حدس می زد که او می خواهد چه بگوید، اما لبخند زد و چیزی نگفت:

" من و آن قصد داریم با هم ازدواج کنیم "

" راب من از شنیدن این خبر خیلی خوشحالم. این روز خجسته کی هست؟ "

دستان آنان که روی میز قرار داشت روی هم قرار گرفت:

" به محض اینکه ترتیب کارها رو بدیم. کاترین یه چیز دیگه هم هست که باید به ات بگم "

باز هم کاترین می دانست او چه می خواهد بگوید و رد حالی که احساس می کرد قلبش می خواهد از جا کنده

شود، چشمانش را بست:

کاترین صدای او را می شنید که می گفت:

" من مدتی اینو می دونم، اما نمی تونستم تا زمانی که مساله قطعی نشده، چیزی بگم "

کاترین با ناراحتی فکر کرد: بسته شدن مدرسه... خوب، به حال راب چه فرقی میکنه؟ برای اون بهتر هم می شد.

آن از مدیریت مدرسه ای که مدیرش بود و قرار بود بچه ها را هر روز صبح با اتوبوس به آنجا ببرند استعفا میکرد و

احتمالا راب جایش را می گرفت.

کاترین فقط نیمی از آنچه راب می گفت می شنید:

" لکس مورا به من گفت اینو پیش خودم نگه دارم و به کسی نگم. اون گفت این باعث میشه که ما از زحمت پیدا کردن

شیوه های جدید برای اعتراض نجات پیدا کنیم. "

به نظر می رسید با اینک راب لبخند می زند، انگار سعی دارد از شدت و ناراحتی موضوع بکهد. البته که می توانست لبخند بزند و آینده او تامین بود.

راب که ظاهراً متوجه شده بود کاترین تنها نیمی از توجه اش به اوست، گفت:

" روزی رو که لکس موران همراه یه مرد دیگه از مدرسه بازدید کرد، به خاطر میاری؟ ما اون موقع در موردش صحبت کردیم "

کاترین عاقبت سرش را بالا کرد:

" در مورد چه چیزی صحبت کردین؟ "

" ظرفیت مدرسه. بیشترین تعداد دانش آموزانی رو که ما می تونیم بپذیریم "

" بیشترین؟ "

" بیشترین میزان پذیرشی که با توجه به وضعیت فعلی ساختمان مدرسه می تونیم داشته باشیم "

کاترین دستش را روی سرش قرار داد.

" با توجه به اینکه دو تا از کلاس خالیه و دو کلاس هم که داریم ازش استفاده می کنیم، نیمه پره، من محاسباتی انجام

دادم و به اونا گفتم. همچنین ذکر کردم باید دو معلم دیگه هم داشته باشیم. "

کاترین زمزمه کرد:

" افزایش تعداد دانش آموزان؟ معلم های دیگه؟ "

کاترین انگشتان لرزانش را روی گونه اش قرار داد:

" پس ما برنده شدیم؟ مدرسه باز می مونه؟ "

راب لبخندی زد و گفت:

" عاقبت حواست به حرفهای من جمع شد "

کاترین در حالی که نمی توانست جلوی لرزش دستانش را بگیرد، سریع گفت:

" لطفا تو ضیح بده "

" تو می دونی که موران چندین کارخونه در اقصا نقاط کشور داره و یکی دو کارخونه هم در خارج از کشور؟ "

کاترین سرش را به نشانه تایید تکان داد.

" احتمالا خبر داری که صحبت‌هایی هم در مورد تاسیس یه شهرک صنعتی در اطراف دهکده شده. خوب، موران

تصمیم گرفته اونجا یه کارخونه بسازه. "

گونه های سفید و رنگ پریده ی کاترین، اکنون به شدت گل انداخته بود:

" اما... اما کمیته برنامه ریزی اجازه نداد شهرک صنعتی در اینجا ساخته بشه "

صدای او بلند و هیجان زده بود.

" لکس اونا رو راضی کرده و بهشون گفته که اون بهترین معماران رو استخدام میکنه تا ساختمونا رو طراحی کنن.

معنیش اینه که علاوه بر اینکه ساختمونا کاملا استحکام خواهد اشت، دارای ظاهر و نمایی متناسب هم خواهد بود. و

ساختن شهرک موجب می شه مشکل بیکاری هم در دهکده از بین بره، چون کارخونه برای انجام کارهای حرفه ای

نیاز.... "

کاترین هیجان زده حرف او را قطع کرد و گفت:

" بنابر این به کارگران جدیدی نیاز دراه، که این یعنی بسیاری از اونا متاهل هستن و دارای فرزند، یا در آینده صاحب

فرزند خواهند شد. "

راب لبخندی زد و گفت:

" برای اولین بار درست گفتی "

" پس مدرسه نجات پیدا کرد. به دست خود لکس موران "

راب در حالی که مدادی را در دستش می چرخاند، گفت:

" همین طوره. ولی من تعجبم چرا این کارو کرده؟ "

کاترین گفت:

" این جور ی نگاهم نکن. واسه خاطر من نیست. با توجه به چیزایی که به من گفت، درمورد سیبها، اون حتی منو

شایسته این نمی دونه که روی پاهاش بیفتم."

"اوه، خوشحالم یادآوری کردی. اون سیبا..... من میدونم کی این کارو کرده، کاترین"

کاترین سرش را بالا کرد. ترس در چشمانش موج می زد.

"همون طور که گفتمی اون کار تو نبود. کار اندی براون و چند نفر دیگه بود"

کاترین نجوا کرد:

"از کجا فهمیدی؟"

"همه میدونن. اون خودش به همه دوستاش گفته. گفته این کارو برای خاطر تو کرده"

"حالا می خوامی اونو برای کارش تنبیه کنی راب؟ منظورم به عنوان مدیر مدرسه س؟"

"نه، این به آقای موران بستگی داره. سیبها مال اون بوده و این اتفاق هم در ساعات مدرسه نیفتاده. اما کاترین تو

مجبوری به آقای موران بگی بی گناهی"

کاترین سرش را به شدت به نشانه نفی تکان داد.

راب در حالی که دستش را به طرف گوشی تلفن میبرد، گفت:

"باشه. پس من این کارو می کنم."

کاترین دستش را دراز کرد تا مانع شود:

"خواهش می کنم، راب. این کارو نکن، حداقل حالا نه. نه تا وقتی اندی پیش مادرش برگرده و با پدر و خواهر جدیدش

زندگی کنه. اون خیلی از اینکه دوباره دارای خانواده میشه، خوشحاله. و اگر مادرش دوباره با اون بد بشه، اندی تا آخر

عمر این شوک رو فراموش نخواهد کرد"

راب اخم کرد و گفت:

"یعنی مادرش می خواد دوباره سرپرستی اونو قبول کنه؟"

کاترین سرش را تکان داد و گفت:

"اندی دیروز این مطلب رو به من گفت. ناپدریش نه تنها مایل به این کاره، بلکه خیلی هم مشتاقه"

"حداقل در این مورد خوشحالم، اما کاترین یه نفر باید تو رو از این اتهام تبرئه کنه تا موران به اشتباه خودش پی بیره"

کاترین با بیزاری گفت:

" فایده ش چیه؟ فعلا هیچی نمی تونه میانه ما رو بهبود ببخشه، چون من دیگه برای اون ارزشی ندارم "

" پس تو یه زمانی برای اون ارزش داشتی؟ "

کاترین شانه هایش را بالا انداخت، آهی کشید و گفت:

" تازه داشتم به این فکر می افتادم که شاید این طور باشه. اما به نظر می رسه اشتباه می کردم. اگه مردی حرفایی رو

که اون به من زده به هر زنی بزنه... "

" کاترین، می دونم اتفاق وحشتناکی بوده، ولی در چنین شرایطی، هر کسی میتونه بخشیده بشه، حتی اگه بدترین

حرفا رو به کسی زده باشه که اونو مقصر میدونه "

" تو نشیدی اون چی گفت و ندیدی که چطوری با من رفتار کرد؟ "

" پس چرا اون چنین کاری رو کرده و چنان زحمت و هزینه ای رو برای نجات مدرسه تقبل کرده. اگه برای

خاطر... خوب، یعنی برای خاطر کسی که براش اهمیت زیادی داره نبوده؟ "

کاترین لبخندی بی حال زد و گفت:

" راب، به نظر میرسه با پیدا کردن زنی که سالها منتظرش بودی، یهو شاعر پیشه شدی. در پاسخ به سوال تو باید بگم

که اون کارو برای منتفع شخصی خودش انجام داده تا کار و تجارتش رو توسعه بده، نه چیز دیگه "

با اینکه راب هنوز متقاعد نشده بود، کاترین بعد از شور و شوق اولیه، بی حال و بی رمق بود و به نظر می رسید علاقه

ای به ادامه بحث ندارد.

او از راب اجازه خواست تا درباره این موضوع با پدر بزرگش صحبت کند و راب هم قبول کرد.

" لکس گفت حالا همه چی تموم شده و تمام اعضای کمیته نظر مثبت دادن، تمام دنیا می تونن بفهمن. "

کاترین لبخندی زد، اما این کار را اجباری انجام داد:

" خوبه "

" خوشحال باش، کاترین. شاید وضع به اون بدی که تو خیال میکنی نباشه "

کاترین گفت:

" خدایا، آن واقعا تو رو تغییر داده، تو حالا کاملا خوش بین هستی. قبلا تقریبا آدم بد بینی بودی "

راب با خوش رویی خندید و هنگامی که کاترین خارج شد، او خود را با کاغذ های روی میزش مشغول کرد.

توماس با چشمانی درخشانده و دستهای لرزان اخبار را دریافت کرد.

موفقیت آشکار نوه اش او را گیج کرده بود. او کاترین را در آغوش گرفت و گفت:

" من به تو نسبتهای زیادی دادم. به تو گفتم که خیلی شبیه پدرت هستس، ولی حالا باید بگم پدرت هرگز دل و جرات و اراده تو رو نداشت "

کاترین نمی توانست حرفهای او را قبوا کند، به همین دلیل گفتک

" ما یه گروه بودیم و همگی با هم این کار رو انجام دادیم. اما اگه صادق باشیم، من شک دارم ما تاثیر چندانی داشته "

توماس گیج و متحیر به نظر میرسید، کاترین ادامه داد:

" این غریزه ی تجاری آقای موران بود که باعث شد در مورد امکان ساختن یه کارخونه تحقیق کنه. ما هر کاری هم

کردیم، مطمئنا نمی تونستیم روی مردی مثل اون تاثیر بذاریم "

توماس نشست و گفت:

" به نظر من تو نسبت به اون منصف نیستی، کاترین. تو باید برای انسانیت و احساس مسئولیت اون ارزش قایل

باشی "

کاترین در کنار پدر بزرگش روی کاناپه قدیمی نشست:

" باید این کار رو بکنم؟ "

برای مدتی آنان ساکت نشستند و در فکر فر و رفتند. سپس توماس گفت:

" تو از اون خوشت میاد؟ نه عزیزم؟ "

کاترین با صدایی خفه گفت:

" چه چیزی باعث شد که اینخیال رو بکنین، پدر بزرگ؟ "

کاترین از سر بی قراری تکانی خورد.

خاطره آن چند ساعت دائما به ذهنش خطور می کرد و هر بار اشتیاق با او بودن وجودش را فرا می گرفت.

"من می دونم اونم از تو خوشش میومد. از رفتارش و نگاهی که به تو میکرد، فهمیدم"

"خوشش میومد."

آیا لکس فقط از او خوشش میامد؟ پس چرا با شنیدن حرفهای او امیدهایش از بین رفت؟ چرا تصور کرده بود رفتار

عاشقانه ی لکس از احساسی عمیق تر نشات میگیرد؟

"من تصور میکنم تو باید بری و بابت کاری که کرده، ازش تشکر کنی عزیزم"

کاترین به توماس خیره شد

"منظورتون چیه که برم و ازش تشکر کنم؟"

پدر بزرگش به پشت دستانش نگاه کرد:

"به عنوان رهبر مبارزه این حاقل کاریه ک می تونی انجام بدی، این طور نیست؟ منظورم اینه که اون خودشو به دردسر

انداخته تا به تو و دوستان، یعنی در حقیقت به مردم دهکده، اونچه رو براش مبارزه می کردین، بده"

کاترین نفسی عمیق کشید و گفت:

"نمی شه... همیشه تلفنی تشکر کنم؟"

حالا توماس توجهش را به ساعت قدیمی جیبی اش که زنجیری به آن آویزان بود، معطوف کرده بود.

گفت:

"مثل رفتن به اونجا که نمی شه، می شه؟ فکرشو بکن تو چه کارهایی که بر علی هاون انجام ندادی. تو اونو جلوی

روی تمام مردم دهکده از جلسه بیرون انداختی، جلسه کمیته منطقه رو به هم زدی و چنان سر و صدا یی به راه

انداختی که اون مجبور شد تو رو بیرون کنه. بزور وارد خونه ش شی و اون سیبها..."

او به کاترین نگاه کرد و گفت:

"راستی کی باغ میوه آقای موران رو نابود کرد، عزیزم؟ مطمئنا حالا دیگه می تونی به من بگی؟"

"اگه قول بدید در این مورد به کسی چیزی نگین. البته فعلا"

پدر بزرگش در حالی که سر درگم بود، قبول کرد.

"اندی براون"

ابروان خاکستری رنگ و پر پشت توماس بالا رفت.

" ویبلی و برادر بزرگش. اما بابا بزرگ، من هنوز نمی خوام این موضوع به گوش آقای موران برسه تا زمانی که

خوب،مادر اندی اونو ببره خونش. من می خوام زندگی و آینده اندی خراب بشه می فهمین که؟

" می فهمم عزیزم. اما یه چیزی رو نمی فهمم،اینه که چرا اجازه میدی آقای موران خیال کنه کار تو بوده؟"

" همین الان گفتم که چرا. اگه آقای موران بفهمه و اقدامی علیه پسرها بکنه،که شامل اندی هم میشه،ناپدریش دیگه

اونو به فرزندى قبول نمی کنه"

توماس آهی کشید و گفت:

پس تو گناه این کار رو برای خاطر اندی به گردن گرفتی؟ تو یا احمقی یا فرشته؟"

او لبخند زد و ادامه داد:

" به نظرم هر دوش هستی"

او دوباهر ساعتش را از جیب بالایی اش بیرون آورد و به آن نگاهی کرد:

" ساعت شششه. امکانداره بتونب به اونجا برسی،قبل از اینکه آقای موران شامش رو بخوره و بره بیرون. البته اگه

بخواد بره بیرون"

" بابا بزرگ،من حتما باید برم؟"

توماس نجوا کرد:

" تو واقعا باید بری،عزیزم. من میدونم تو دختر شجاعی هستی. می دونم انقدر شجاعت داری که بتونی با مردی که

بارها اونو دشمنت نامیدی، روبرو بشی.حالا اون تبدیل به دوست شده . گمان می کنم تو آدمی هستی که وقتی

تشخیص میدی مرتکب اشتباهی شدی، از قبول اون هیچ هراسی نداری"

کاترین بی آنکه زحمت عوض کردن لباسش را به خود بدهد و دستی به سر و رویش ببرد ریالژاکتش را روی دستش

انداختف در جلویی را بست و به طرف بالای تپه و خانه چارتن به راه افتاد.

فصل دهم (آخر)

خدمتکار گفت:

"بله، آقای موران خونه س. می خواستین ایشون رو ببینین؟"

"فقط می خواستم چند کلمه باهاشون صحبت کنم، خانم مک براید. نه تو نمیام، ممنون"

خدمتکار مکشی کرد. مشخص بود از اینکه او را پشت در نگه دارد، ناراحت است. عاقبت به این نتیجه رسید که چاره دیگری ندارد. به داخل رفت و ناپدید شد.

سر و کله لکس از سرسرای تاریک پیدا شد و بسردی گفت:

"خواهش می کنم بیا تو"

کاترین سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت:

چیزی که من می خوام بگم چند لحظه بیشتر طول نمیکشه"

قلب او به تپش افتاده و دهانش خشک شده بود و قادر به فکر کردن نبود.

"اما چیزی که من می خوام بهت بگم، مدتی طول می کشه. پس لطفا بیا تو"

بعد از مدتی کوتاه، کاترین از سر اکراه به دعوت او گردن نهاد و به دنبالش به اتاق نشیمن رفت.

لکس به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

"حرفت رو بزن"

لحن آمرانه و تحکم آمیز او باعث شد آتش درون کاترین که مدتها بود خاموش شده بود، دوباره شروع به شعله ور شدن کند.

او به تندی گفت:

"من فقط اومدم از تو تشکر کنم. بنا براین لازم نیست خودت رو بگیری و ارباب منشان هرفتار کنی"

کلمات او همچون کسی که بیهوده خود را به در قفل شده می کوبد، بیرون آمد.

لکس ابروانش را بالا برد:

"از من تشکر کنی؟ بابت چی؟"

"خودت خوب می دونی . بابت...بابت نجات مدرسه. راب برام گفت که تو قصد داری چی کار کنی"

لکس رویش را برگرداند و بازوان تا شده اش را بالای پستی صندلی قرار داد:

"بذار اول یه مسئله رو ورشن کنیم. من تاجرم و هر کاری می کنم برای اهداف خودمه. من این کارو کردم چون ساختن کارخونه در این منطقه نسبت به جاهای دیگه ارزون تر و مقرون به صرفه تره. همین طور اینجا تهیه مسکن هم برای کارگرها راحت تره و رفت و آمد با قطار یا ماشین سریع و راحت"

او چشمانش را باریک کرد و به کاترین نگاهی انداخت تا واکنش او را نسبت به حرفهایش ببیند. وقتی دید کاترین عصبانی شده و لبخندی به معنای پس درست حدس زده بودم، بر لبانش نقش بسته است، خشنود شد و شمرده و با طمانینه به سخنانش ادامه داد:

"من محصولات تولید می کنم که مورد نیاز شرکتهای خصوصی منحصر به فردیه. تولید انبو نیست. بنا براین مثل تولیدات دیگه لازم نیست سریعا به دست مصرف کننده برسه"

همان طور که او صحبت می کرد، آتش درون کاترین شعله ور می شد.

لکس در حالی که کلماتش را می کشید، ادامه داد::

"خوب، حالا من همون چیزایی رو گفتم که تو انتظارش رو داشتی. اینو توی چشمت می بینم"

کاترین از کوره در رفت:

"من به راب گفتم تو به همین دلیل ه که این کار رو انجام دادی. حدس من درست بود. راب اشتباه میکرد."

همان لحظه ای که کاترین این کلمات را بر زبان آورد پشیمان شد

"حالا به من بگو راب حدس میزد انگیزه من چی بوده؟"

"متا...سفم، نمی تونم بگم. به هر حال اون اینو نگفت. اون فقط به طور ضمنی گفت..."

لکس صاف ایستاد و آهسته به طرف او رفت:

"به من بگو"

او خشن و تهدید آمیز به نظر می آمد و کاترین می دانست او تا موقعی که جوابی دریافت نکند، تسلیم نخواهد شد.

بنابراین آب دهانش را قورت داد و گفت:

"باشه. اون گفت شاید... شاید این کارو برای خاطر کسی انجام داده باشی. من فقط قصد داشتم ازت تشکر کنم، که این کارو کردم. حالا دیگه باید برم"

او رویش را برگرداند و به طرف در به راه افتاد، اما دستان لکس شانه های او را گرفتند و متوقفش کردند.

لکس روی او را به سمت خود برگرداند:

"نه انقدر سریع خانم. برای خاطر کسی. منظورت از کسی کاترین هیوم بود، نه؟"

کاترین به خود گفت می بایست علایم خطر را در چشمان او میدید، اما چنان غرق افکار خود بود که متوجه نشده بود.

"تو واقعا خیال می کنی که همه ی این کارها رو برای خاطر دزد کوچیک و حقیری مثل تو کردم؟ نه، خیال نکن اشتباه حالت شده، چون تو دقیقا همونی هستی که گفتم. تو منو از محصول ارزشمند و گرانبهام محروم کردی. تو نه تنها منو، بلکه بچههایی رو که بهشون سیب می دادم، بیمارانی که توی بیمارستان بستری هستن و اقوامشون انقدر فقیرن که قادر نیستن برای اونا میوه بخرن، محروم کردی. واسه همین هم نمی تونم تو رو ببخشم. تصور اینکه تو می تونی تا این حد پست و حقیر باشی..."

حالا او شانه های کاترین را گرفته بود:

"... و من به ات اعتماد کرده بودم، دیوونه ام میکنه. خوب، تو منو نسبت به همه زنهای بدبین کردی، می شنوی؟"

انگشتان او چنان با خشونت در گوشت بدن کاترین فرو می رفت که او چشمانش را بست تا دردی را که احساس می کرد، پنهان کند. و لکس پرخاش کنان گفت:

"من شیوه های شیادانه شما زنهارو یه بار تو زندگیم تجربه کرده بودم. بعد با صداقت و روراستی تو، که همه ش ساختگی بود، روبرو شدم. بعد از این دیگه هرگز فریب نمی خورم"

دستانی که او را گرفته بود، او را تکان داد و کاترین دیگر نتوانست تحمل کند و فریاد زنان گفت:

"تو، نمی دونی تو نمی دونی چقدر داری اشتباه می کنی"

"اشتباه می کنم؟ وقتی هنوز محصول فاسد شده ام اونج زبر درختهاست؟"

کاترین خود را از چنگال او بیرون کشید، به طرف در رفت و آن را باز کرد.

همان طور که به سمت در اصلی می رفت، خانم مک برآید ظاهر شد.

مضطرب و سراسیمه به نظر میرسید و دستانش را به هم می فشرد.

او همان طور که وسط سرسرا ایستاده بود، با لحنی ملتمسانه گفت:

" آقای موران، قربان، شما به قدری بلند صحبت می کردین که خودبخود حرفاتونو شنیدم. من نمی تونم اجازه بدم شما همین طور دوشیزه هیوم رو به کاری متهم کنین که نکرده. آقای موران، اون کار اندی براون و دوستش بیلی و برادر بیلی. موضوع تو تمام دهکده پیچیده. اندی اینو با افتخار به همه گفته و پزیش رو داده. راست هم گفته..... من خودم از بیلی و برادرش پرسیدم "

او به کاترین نگاه کرد و بادیدن ناراحتی و رنج کاترین ادامه داد:

" دوشیزه هیوم خانم خوبی هستن، قربان. شما نمی دونین چقدر خوبن. ایشون تمام مدت از اندی براون حمایت می کردن و سپر بلای اون شده بودن. تمام تقصیرها رو برای خاطر اون پذیرفته بودن "

به نظر می رسید خانم مک براید منتظر است کسی چیزی بگوید. و وقتی کسی حرفی نزد، او ادامه داد:

" معذرت می خوام که مزاحم شدم و سرزده وارد شدم آقای موران. بالا خره یه نفر می بایست از دوشیزه هیوم رفع اتهام میکرد. به نظر نمی رسید خودشون بخوان این کار رو بکنن "

سکوتی طولانی حکمفرما شد.

کاترین چشمانش را بست و به در جلویی تکیه داد.

عاقبت لکس صحبت کرد:

" ممنونم خانم مک براید، من واقعا به شما مدیونم "

کاترین احساس کرد لکس دارد به او نگاه می کند، اما نمی توانست به چشمان او نگاه کند.

" شما خدمت بزرگی به من کردین "

لکس سرش را تکان داد و خدمتکار؟ نجا را ترک کرد.

سپس لکس با لحنی ملایم گفت:

" خوب، دوشیزه هکاترین هیوم، حالا تمام چیزایی رو که خدمتکارم گفت، انکار کن "

کاترین ساکت بود و به زمین خیره بود.

" پس حتی قصد نداری سعی کنی؟ "

کاترین باز هم پاسخی نداد. دست او روی دستگیره در بود، اما هیچ تلاشی برای چرخاندن آن نکرد. لکس به کنار او رفت و دستانش را روی شانه های او قرار داد. حالا آنها ملایم بودند:

" من باید با تو چی کار کنم. کاترین هیوم؟ "

" همون... همون کارهایی رو که قبلا هم کردی. منو بلند کن و از خونه ت بنداز بیرون. به ام بد و بیراه بگو. منو دزد و

دروغگو خطاب کن و بگو بی ارزش و پست و کینه توز و بدجنس هستم. شونه هامو بگیر و تکونم بده "

صدای او لرزید و با لحنی تحریک آمیز ادامه داد:

" یا الله، منو... منو بنداز بیرون "

لکس روی او را به طرف خودش برگرداند. دستانش را گرفت و او را به خود فشرد و زمزمه کرد:

" یه بار گفتم تنها راهی که می شه زبون کاترین هیوم رو بست تا دیگه حرفای احمقانه نزنه چیه "

و نیرویی درونی باعث شد کاترین به شگرد همیشگی او پاسخ مثبت دهد. سپس با چشمانی درخشان نگریست.

تمام بدنش می لرزید و شک داشت اگر هم بخواهد راه برود، پاهایش قادر به حرکت و تحمل وزن او باشد.

حتما لکس هم در این مورد تردید داشت، چرا که کاترین را بلند کرد، او را به اتاق نشیمن و کنار کاناپه برد. کوسن ها را

به کناری انداخت و کاترین را کنار خود نشاند.

سر کاترین روی شانه او قرار گرفت و آهی از دهانش خارج شد. حالا دیگر احساس آرامش کرد: کاترین نجو کنان

گفت:

" لکس، اوه لکس "

و چشمانش را بست.

لکس موهای او را نوازش می کرد. عاقبت زمزمه کرد:

" چرا... چرا اجازه دادی من خیال کنم که تو اون کار وحشتناک رو کردی؟ چرا از گناهکار اصلی حمایت کردیو سپر

بلاش شدی؟ "

کاترین دوباره ارجع به اندی براون، زندگی ناخوشایندش و اینکه چطور زندگی او در حال تغییر است، توضیح داد.

" من نمی خواستم هیچ اتفاقی... "

کاترین با تردید چشمان او را جستجو کرد و سوالی را در آن دید.

" منظورم اینه که نمی دونستم وقتی تو قضیه رو بفهمی، ممکنه برای تنبیه اون و دوستاش، چه تصمیمی بگیری. مثلا

..مثلا.. "

" بردن اونا به دادگاه؟ "

کاترین سرش را به نشانه تایید تکان داد.

" این همون چیزیه که اون خرابکارهای کوچولو لایقش هستن "

بازوی کاترین ناخود آگاه دور گردن لکس حلقه شد:

" اون ،نه لکس. اخه می دونی اندی به من گفته اون کارو برای خاطر من انجام داده تا به ام کمک کنه. چون به مهمونی

اومده بود "

لکس سرش را به عقب برد و کاترین در کمال آسودگی مشاهده کرد که او می خندد:

" پس تو می خوای اون تنبیه نشه؟ "

کاترین به شدت سرش را تکان داد:

" می دونم در خواست زیادیه که بخوام تو اونا رو بدون مجازات رها کنی، اما اگه اتفاقی بیفته که ناپدریش رو بر

ضداون کنه.... "

" فهمیدم عزیزم. من درک میکنم. منم مثل تو بشرم. منم مثل تو رحم و شفقت دارم "

بعد در گوش او زمزمه کرد:

" فقط همین طوری که هستی بمون "

کاترین متوجه شد که دستانش دور او حلقه شده و خواست آنها را عقب بکشد، اما لکس مانع شد و ادامه داد:

" پس واسه همین بود که همیشه از اون بچه حمایت می کردی و مواظبش بودی؟ "

" بله لکس "

لکس لبخندی زد:

" حتی بعد از اینکه به تو حمله کرد و کتکت زد، تو اونو بغل کردی و ناز و نوازشش کردی؟ "

همه چیز همان طور پیش رفته بود که کاترین دلش می خواست، و او آهی از سر رضایت کشید و سرش را روی سینه لکس قرار داد.

لکس آرام گفت:

" حالا هم داری همون کار رو می کنی؟ من با تو بد رفتار کردم و تو بغلم می کنی؟ من به تو آسیب بدنی زدم و با حرفام رنجوندمت. طوری باهات صحبت کردم که در تمام عمرم با هیچ زنی صحبت نکردم. با این حال تو اینجایی و منو در آغوش می گیری. ببینم این عادت توئه که دشمنات رو بغل کنی، عزیزم؟ "

کاترین لبخندی زد:

" تنها در مواردی خاص "

لکس خندید و او را جابجا کرد تا نزدیک تر شود:

" اوه، عشق من، عشق من "

صدایش گرفته بود

" من خیال می کردم مجبورم تو رو از تو دست بکشم. تو به قدر منو ناامید کردی که از هر چی زنه بیزار شده بودم.

من تو رو دوست داشتم... "

کاترین سرش را بالا کرد:

" دوست داشتی؟ "

او سر کاترین را به خود فشرد و قاطعانه تکرار کرد:

" از همون لحظه ای که تو رو بالای سکوی سالن دیدم، دوستت داشتم. حتی وقتی با من مبارزه می کردی و می

خواستی چشمای منو از کاسه در بیاری، بازم تغییری در احساساتم نسبت به تو به وجود نیاورد "

" حتی وقتی سعی کردم از او مدن بچه ها به مهمونیت جلو گیری کنم؟ "

" اون صرفا مبارزه بود. تو منو به مبارزه می طلبیدی، منم مبارزه رو می پذیرفتم و در اون پیروز می شدم. وقتی

محصول سیب از بین رفت، مغزم رو به کار انداختم تا بفهمم چه کسی غیر از تو ممکنه چنین کاری کرده باشه، کی

انقدر از من نفرت داره و انقدر پست و حقیر بوده که بتونه چنین کاری کنه"

کاترین دوباره سرش را بالا کرد و در حالی که چشمانش برق می زد گفت:

" تو واقعا خیال کردی من قادر به انجام چنین کاری هستم؟"

" من نمی خواستم فکر کنم کار تو بوده، اما می بایست این موضوع رو می فهمیدم. وقتی صریحا از تو پرسیدم که

کار تو بوده یا نه، و تو سرت رو به علامت تصدیق تکون دادی من از نظر روحی خرد شدم"

کاترین حرفی نزد، فقط سرش را پایین آورد و دوباره آن را روی پیراهن او قرار داد.

" اما چند دقیقه قبل که خانم مک براید حقیقت رو گفت:

کاترین حرف او را به پایان رساند:

" در نظر تو از شیطان به فرشته تبدیل شدم"

لکس خندید:

" فرشته؟ بیشتر شبیه یاغی، عزیزم نه فرشته. با توجه به روحیه و خلق و خوی تو، و این..."

او رشته ای از موهای کاترین را که روی سینه اش ریخته شده بود، تکان داد:

" و این رنگ مو."

صدای لکس به زمزمه تبدیل شد:

" فرشته؟"

سپس سرش را به نشانه منفی تکان داد:

" نه، وقتی ما ازدواج کنیم.... که من نمی تونم زیاد منتظر بمونم.... من نمی خوام یه فرشته همسر باشه، عزیزم. من

در کنارم یه زن آتیش پاره ی پر حرارت می خوام که بیشترین واکنش ها رو در من برانگیزه. و تو عشق من، تو همون

زنی"

چشمان او برق می زد.

کاترین از شرم سرخ شده بود، و لکس در مقابل نگاه سوزان او اقرار کرد:

" حالا تو می دونی برای خاطر تو بوده که من از هیچ کاری برای نجات مدرسه فرو گذار نکردم"

کاترین با حالتی رویایی زمزمه کرد:

" برای خاطر من، همین طور برای خاطر اهالی دهکده و بچه ها "

" باید صادق باشیم...آره، همین طور برای خاطر دهکده. می خوام رازی رو باهات در میون بذارم. من از همون اول با تو و دوستان موافق بودم، اما موقعیتم به عنوان نماینده منتخب مردم بهم اجازه نمی داد بذارم کسی اینو بفهمه، حتی تو. هر چی باشه، تو رهبری مبارزه رو بر عهده داشتی، نه؟ "

کاترین سرش را بالا کرد و با عصبانیت گفت:

" تو منو انداختی بیرون "

" تو مقررات رو زیر پا گذاشته بودی عزیزم. من مجبور به اون کار شدم. حالا هم اگه من همین طور تو رو پیش خودم نگه دارم، مقررات رو زیر پا گذاشتم. اما نه اینکه حالا خیلی هم اهمیت می دم؟ "

کاترین به سوالی که در چشمان او بود پاسخ مثبت داد. سپس لکس ادامه داد:

" اگه برای خاطر خانم مک براید نبود من.... "

کاترین انگشتانش را روی لبهای او قرار داد:

" هیس. شاید الانم پشت در گوش وایساده باشه. و ما نمی تونیم اون سرزنش کنیم، می تونیم؟ هر چی باشه، همه اینا صدقه سر اونه "

لکس در حالی که خم می شد تا چراغ روی میز را روشن کند، گفت:

" گمان می کنم یه زن تمام عیار و کامل برای خودم پیدا کردم. زنی عاری از خدخواهی، مهربون خونگرم و عاشق و بیشتر از همه، دارای وجدان اجتماعی "

کاترین خندید:

" درست مناسب شخصی در موقعیتتو. می دونی اهالی دهکده چقدر برات احترام قائلن؟ انقدر که حتی با اینکه به نظر می رسید تو در مورد مدرسه دشمن شون هستی، وقتی خیال کردن من چنان کار وحشتناکی رو علیه تو مرتکب شدم، تقریباً دوستی شون رو با من به هم زدن "

" پس تو علاوه بر همه چی، مجبور بودی اینو هم تحمل کنی، نه؟ و همه این دردسرها زیر سر یه پسر بچه ناراضی

بوده؟"

او صورت کاترین را به طرف خود گرفت:

"به من بگو، عزیزم. تو هم برای من احترام قایلی؟"

کاترین سرش را تکان داد و گفت:

"اما بیشتر از اون، دوستت دارم. خیلی خیلی بیشتر."

و لکس به آرامی دستور داد:

"به ام نشون بده چقدر"

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com